ان هذا لهو القصص الحق
در مطبع شرف الاخبار بہار باہتمام محمد مقبول حسین طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

محمدی را که سوی قبر خدا راه بود / در همه خلق پسندیدهٔ درگاه بود

هر ولی که حیاتی بحق او را باشد / اندرین بادیه گوی سبق او را باشد

گرچه مرده است بصورت بحقیقت زنده است / چون بجان بندگی کرد بجان پاینده است

گشت هرگه ز محیط بشریت بیرون / غرق در لجهٔ توحید خدا شد اکنون

شمس توحید بهر جا که بتابد ز افق / پرتو او برسد در همه اطراف و طرق

سوزد از گرمی تابش همه داغ هستی / گم شود در کنفش نور چراغ هستی

گرچه در ذات با و عین نگردد صفتش / لیک در دیدهٔ کونین بگردد صفتش

آنکه در راه خداوند جهان کشته شوند / یعنی اندر ره او از دل و جان کشته شوند

لفظ اموات نه اطلاق بر آن کرد اصلا / بلکه فرمود خدا در حق شان بل احیا

هم برضوان بفرستد همه شان را به نعیم / چون فرستد به بهشتش همه با قلب سلیم

لطف بی علت او گاه بگوید ز کرم / برهمن آکه درینجا ز سگی گر قدم

تو تیا پی ز پی دیدهٔ مردان رهست — دوستان را همگی سرمهٔ چشم سیه است

قهر نی علت او بر صفت بانگ درا — میکنند گاه بگوش همه ذی هوش ندا

الحذر الحذر اینجا قدم خویش منه — حاصل عمر بیکبارگی از دست مده

آنکه بودست معلم زبرای ملکوت — آنکه بیداشت بر اصناف ملایک عظموت

عمرها مانده بجان معتکف این درگاه — کرد در چشم زدن حاصل یک عمر تباه

میکشندش ز کبر لباس ملکی — میزنندش ز برین جمله اساس ملکی

می نهندش بجبین مهر نشان شامت — داغ مردودی طرد ان علیک اللعنة

گاه همچون عمر از پیش بتان بردارند — انت لی وانا لک مژدهٔ جان بخش آرند

گاه چون بلعم باعور آن جاه و حشم — که بپوشند بسر خلعت اسم اعظم

میکنندش بره قهر ز مسجد بیرون — هم طویله بسگانش بنمایند زبون

آسیاهای بلا گاه بسائید بها — تیر باران عنا گاه بباریدنها

گه فرستند پی پیش ز پی استقبال — قدسیان را ز خطا بر همه قدسی پربال

گاه از لطف ببخشند بسی کوه عظیم — گه بکاهی بنمایند دل شان بدو نیم

گه نشانند ز ره مرتبه در صدر بهشت — از درش گاه برانند ز نخشند بهشت

گاه او را ز پی تذلیل بدو بنمایند — گاه او را ز پی تکریم از و بر بایند

چون نمایند بگوید که بسی چیز بدیم — بلکه از سگ به پلیدیم ز دون تر گیرم

چون ستانند از و از کرم پنهانی — گه انا الحق زند او نعره و گه سبحانی

از پی دم زدن آمد نکسی را مدخل — زان بگفتند که لا یسئل عما یفعل

نعت حضرت سرور کائنات صلی الله علیه وسلم

قاب قوسین بر مسند آن گوهر پاک ‌‌‌ کز نور خدا در صفت او لولاک

دادش اندر خبا فرمان ازل کون مکان ‌‌‌ همگی کاین قوسین کان لب او قربان

موکب خویش ز لاهوت فراتر برده ‌‌‌ راه ناهوت به نیروی قدم بسپرده

بود منزلت ختم رسل را پایان ‌‌‌ خاتمش بود انگشت یدالله شایان

ریخت از لعل گهربار همه دُر ثمین ‌‌‌ رشتهٔ دُر ثمینش پی حبل متین

چشم او داشت بلی سرمهٔ مازاغ البصر ‌‌‌ کو بدید آنچه ندیدست چو او کس بنظر

از پی خیل رسل حلقه در خاتم او ‌‌‌ چون نگین مهر نبوت شده در خاتم او

لمعهٔ نور وی از جبههٔ آدم تابید ‌‌‌ گشت مسجود ملک کوکب آدم رخشید

عزم نصرت سر طوفانش چو در دل آمد ‌‌‌ کشتی نوح نشد غرق بساحل آمد

در ازل از شجر فیض گرفته بارش ‌‌‌ بود مریم بجهان حاملهٔ اسرارش

لوح تعلیم چو ادریس گرفتش در بر ‌‌‌ راز جویان همه داد وی از لوح خبر

بودش اندر شط فیضان چو دریا ماهی ‌‌‌ عیسی از رایحه اش یافته روح الهی

چون بران حسن دل شیفته شیدا ازو ‌‌‌ موسی از وی برسالت ید بیضا دا ازو

نار گلزار ارم شد به براهیم ازوی ‌‌‌ رفتش انوار کرامت باقالیم ازوی

آفل او داد نشان کوکب و مهر و مه را ‌‌‌ سوی وحدت عنان تافت خلیل الله را

هجر دیدار خویش داد بدل حزن عظیم ‌‌‌ گشت از ان دیدهٔ یعقوب من الحزن کظیم

یوسف مصر بآن سلطنت و فرشهی ‌‌‌ از پی خدمت او بست کمر همچو رهی

یونس از تربیتش فیض حال آگاهی یافت ‌‌‌ داد سبحه ازو در شکم ماهی یافت

ماه کنعان بکمند خم گیسوش اسیر ‌‌‌ هم شعیب از غم نادیدن چشمانش ضریر

صالح از زندگی خویش اگر برخوردی
کرد شوقش چو دل و دیده پر از آتش و آب
با سلیمان چو نگین داد وی انگشتر خویش
شب معراج فرا رفت چو از هفت طبق
ای بسا شاهد مقصد که در آغوش نکرد
ز انبیا آنکه فزون تر ز هم است خورد است
بود تا نقش وجودش بعدم خانه نهان
از وجودش چو جهان یافت یا رنگ هستی
هر دو عالم بطفیلش بظهور آمده اند
وصف آن را که بقرآن بنمود است خدا
بر روانش ز ثبات الف صلوة الف سلام
چار یارش که خواص اند بجمع اصحاب
آن نخستین بصداقت علم افراخته است
طوق گردن بودش تا صفت عقد الجید
باز ماند چو زگردش نفسی پیش زوال
بعد اعیان رسل افضل کاین همه او است
بسکه افزون ز همه قوت باطن میداشت
آنچنان سرور دین بهره زمالش برده
عوضش بود چو بیرون ز حد قدرت او
ساربانی ز پی ناقه او میکرده
وصف او و بنده الا یه شد و فصل خطاب
سلطنت یار شاه نیز زد ولی بدکیش
تحیات از سوی او بود و سلام از سوی حق
انسان را ز دل خویش فراموش نکرد
در شفاعت ز همه گوی به محشر برده است
بود از نور وجود اعمی بی چشم جهان
آن عدم جمله فرو برد نهنگ هستی
پر ز نقش همه توریت و زبور آمده اند
چه ستایش سزد از من چو ستوده است خدا
نیز بر آل و بر اصحاب و بر احفاد تمام
فضل و ارشد بر اصحاب دگر در هر باب
که بصدیق جهانی علمش ساخته است
نام نامیش نوشتند بقرص خورشید
همه سو کند و هند ش بر وفای اجلال
که بتوصیف خدا صالح مومن همه او است
هم از آن بود که او بار نبوت بر داشت
کاینچنین مال یکی در حق او کرده شده
بر خدا داشت مکافات نهفته او

بعد او افضل آنها عمر فاروق است
که بشبها ز پی حفظ و امان و رسوق است

گفت طلحه صفتش از زهد نافی الدنیا
خواندهم منقبتش از غنیا فی العقبی

هجرتش هرکه و مه خفیه و پنهانی بود
هجرتش لیک بچشم همه اعلانی بود

چارهٔ کار غریبان و ضعیفان همه را
بود در عهد خلافت سر و سامان همه را

بود از عهدهٔ آن کار چو طبیب حیران
که نه از دام بود راه برون رفتن آن

کرد از همت و تدبیر جهان فتح بلاد
نکند قوت انسانیه تا یوم تناد

بهترین همه در امت آن خیر بشر
نامده هیچ یکی غیر ابوبکر و عمر

مستقیم اند صراطی ز پی شرع نبی
که نرفتند در آن ره بجز آن هر دو وصی

پی آنکو محب هر دو در آمد به شمار
عفو خواهند ملایک همه شبها تا دار

سومین حضرت عثمان که بود بن عفان
آنکه بستود خداوند ورا در قرآن

در حق اوست که من جهز جیش العسرت
کرد سامانش و داخل شده او در جنت

خواست حضرت پی او از در حق مرتبتی
هم ز ما قبل و ما ادبر او مغفرتی

چاه بخرید چو از دست یهود بیدین
ضامنش گشت پیمبر ز پی ماء معین

همسر اینکه خرید او ز یکی کافر زشت
ضامنش ختم رسل شد پی ایوان بهشت

ایمنی روز جزا نیست کسی از حساب
گر بری ماند همان مایه بر حسن مآب

اهل اسرار بگویند که بحر است حیا
کاندران هیچ شناور نه جز او کرد شنا

گفت با دختر نیک اختر خود آن سرور
منزلش آمده در خلد ز هر کس برتر

حسب ارشاد نبی بود ز مه تا ماهی
از رخش صاف عیان شان خلیل اللهی

چارمینش اسد الله که بود شیر خدا
مهبط ختم ولایت شرف اهل ولا

لافتیٰ پیشش جوانمردی ز وی شرمندگان — صاحب ذو فیضان و رشن بیدوان

بود اندر رہ تسلیم و رضایش منزل — هل اتیٰ شد فی اظهار کمالش نازل

روشن از پی او روشنی چشم یقین است — آیهٔ انفسنا علیہ برهان مبین است

زان یقین کو گهٔ کشف غطا را گفته است — هیچ شک نیست که ما ازدت یقینا گفته است

در درون حرم پاک بزاد است علی رضی — پای بر دوش نبوت بنهاد است علی رضی

شب اسریٰ بمقامات دنی او ادنیٰ — کبریائی خدا را رخ او بود ردا

عقل و فهم است بتوصیف صحابه همه گم — وصف ایشان چه طرازم رضی الله عنهم

حب آنست که بدلها همه تنویر آمد — که بتفسیر آن فی شان آیهٔ تطهیر آمد

از پی اینش اے یار خدا روزی باد — بیشتر از همه کس خاص مرا روزی باد

ذکر و منقبت حضرت غوث صمدانی قطب ربانی محبوب سبحانی حضرت شیخ محی الدین سید عبد القادر جیلانی قدس الله سره العزیز

حضرت شیخ جهان سید عبد القادر — آنکه انواع کرامات شد ازوی صادر

بو محمد بودش کنیت و محی الدین نام — که وجودش پی اسلام و هدی احیی عظام

از سوی ام علوی بود و حسینی به نسب — بود آماده پی تربیتش رحمت رب

او نبیره است پی شیخ ابو عبد الله — که لقب یافته با صومعی آن سالک راه

بوده است او ز بزرگان و شیوخ گیلان — بهر زهاد و در اخبار ز رؤس و نبیان

هم مقامات هم احوال ورا عالی بود — و نبی اهل ولا وارث و هم والی بود

خرق عادات و کرامات بسی ظاهر گشت — جمله آثار ولایت بجبین باهر داشت

اولیاهای عجم را همه دریافته بود
ستجاب درحق درهمه عمر گشته
آنچنان بود پسندیده و مقبول خدا
آمدے و غضب از بی ادبی گر ناگاه
خواستی هرچه زان حضرت عزت کردی
خبر از حال وقوعیکه بد ادبی از پیش
رفت بود و شنیده اصحاب او
بود ایشان همه را قصد تجارت دل
بسته چون نزدیک رسیدند همه
آنکه او دست خبر از همه منزل بیان
چه جماعت که در آن جا سواران بودند
آمدند این همه از بهر تجارت بیرون
آن جماعت به دلیری و تهور همه فرو
ماندند از آن بیم کجا نه و به هم آورد شدن
چون ندیدند در فتح بروی خود باز
جمله دیدند ستاده دست میان ایشان
می شنیدند که سبوح و قدوس گفت
باز فرمود با ایشان که همه دور شوید
گرشتند آن همه از زمرهٔ اصحاب جدا

زمرهٔ اهل هم را همه دریافته بود
قبله و کعبهٔ ارباب طریقت گشته
گر کسے بی ادبی کرد چه شاه و چه گدا
انتقامش بکشیدی ز همه زود الهی
بادبی اینگونه خدا فضل و عنایت کردی
بظهور آمدی آنسان خبرش بی کم و بیش
بسته رفت بیار از مال و متاع هر سو
طی نمودند بامید تجارت منزل
منزل خوف و خطر را همه بسپردند
ناگهان بود دران جایگه راهزنان
در ره راهزنی کارگذاران بودند
آمدند آن همه از کوه بغارت بیرون
و این جماعت همه با دان زره و رسم
می امید گرفت آن همه را در و شدن
شیخ را از پی امداد بدادند آواز
باز و جسم فرو آمده جان ایشان
بشگفت آمد از آن گفت هر آنکس که
بیل رود آن همه کم و در تر از مور شوید
بالکه از یکبار گرے هم به تب و تاب جدا

کس از آنها نتوانست نگه دارد اسب — یک قدم بر سر این طائفه برد از دو اسب

جمله سرگشته فتادند در آن وادیها — پایکوبی بخزیدند ز بر بادیها

بلکه گر کس نتوانست بهم جمع شدن — تا گرفت آن همه را خون جگر دمع شدن

شیخ را باز بجستند میان خود تا — شده عنقا که بجسته نشان عنقا

بازگشتند از آنجا چو خسارت کرده — بر در شیخ رسیدند عزیمت کرده

جمله وا دگفتند به پیش اصحاب — آنچه دیدند دران راه بسی شی عجاب

حاضران جمله بماندند ز کارش عاجز — که میان همه غائب نشده است او هرگز

جد فاسد که را بود چنین داشت صلاح — آن صلاحش به نبیره برسانید فلاح

لقب خیر پی مادر او ام الخیر — آنکه فهمد چو سلیمان بلسان منطق طیر

نیز باشد لقب او بجهان ام خیار — در زبان آنکه بود افضل ابرار

نام او فاطمه بنت ابو عبد الله — کو باد او ز صد مرحله آمد در راه

مادرش گفت که تا شد متولد فرزند — آنکه در حسن خود از ماه فزون شد دو چند

هرگز آن ماه بماه رمضان شیر نخورد — تا که خورشید نگردید نهان شیر نخورد

بر فلک خیمه کشیده است اگر تیره سحاب — ابر یا بهر هلال رمضان گشت حجاب

بودے البته چو آن روز ز ماه رمضان — ماندی از حرمت ماه رمضان تشنه دهان

سحری خلق ز افطار بجان ترسیدند — مادرش را چو ز ماه رمضان پرسیدند

گفت فرزند مرا امروز اگر شیر نخورد — دانم از پیش طبا شب سحر شیر نخورد

روشنیش شد چو ز اطراف و جوانب ظاهر — آن ز ماه رمضان گشت هویدا آخر

در ولادت که ظهور شه اوتاد بود — سنه چهار صد و هم یک [illegible]

در تواریخ پی آن شه عالی درجات
با نهصد و شصت و یک آمد سنه یوم وفات

ابکه احوال بزرگش بجهان نه نهفته ست
قصه حالت خردی بکسان خود گفته ست

خورد بودم که من از خانه چو بیرون رفتم
سوی صحرا سوی کوه و سوی هامون رفتم

سببش آنکه ذرانه و زمر اگاوے بود
در چرا بردن آن بود بخاطر مقصود

گاو را بهر چراست چو گرفتم دنبال
باز پس کرد بمن روی و بگفتا در حال

کای فلان بهر چنین کار نه گشتی مخلوق
که روی گهه بعلف زار و روی گاه بسوق

نیز از بهر چراگاه نه مامور توئی
پس چرا از پی ما خسته و رنجور توئی

من شنیدم و از وحشت بگردیدم باز
زانکه دهشت بگرفت ست دلم زان آواز

من کج برآمدم از بادیه بر بام سراے
تا بپایم بسر بام سرا هوش بجاے

اندران ماه چو روز عرفه بود آن روز
آن صدا گشتم اثر سینه‌ش افروز

حاجیان را همه دیدیم که اندر عرفات
گشته استاده بپا بهر نزول برکات

دل ما گشت چو از دیدن آنها مضطر
پیش برفتیم و بگفتیم باو کاے مادر

کمرا به که تو در کار خداوند کنی
وز دل خویش برون مهر جگربند کنی

رخصتم ده بسفر تا سوی بغداد روم
بند ها بگسلم از خاطر و آزاد شوم

گاه مشغول بتحصیل طریقت باشم
گاه اندر طلب راه حقیقت باشم

صالحان را بهر اطراف زیارت بکنم
زانچه لوث البشری هست طهارت بکنم

او بپرسید ز ما چون سبب آن اعیه را
همه گفتیم باو آنچه گذشت آن بر ما

کرد مادر ز سماع سخنم دیده پر آب
باز برخاست و سوی حجره فرا رفت شتاب

بهشتم آورد پی زاد ره آن فرزانه
مانده بود آنچه ز میراث پدر در خانه

چند دینار که باشد عدد آن هشتاد / داشت در دست خود آن جبه و جبه چو بداد

هر چه بود وست ز صندوق چو بیرون آورد / کرد دو حصه و یک حصه به پیشم بشمرد

هر دو از دیدهٔ انصاف برابر بنداشت / حصه دیگر او بهر برادر بگذاشت

دوخت زیر بغلم آن همه را در جامه / پس ببر کرد مرا همچو قلندر جامه

عهد بر صدق مرا داد نخست از دل شاد / بعد ازان اذن سفر کرد با مصار و بلاد

پس بیامد بوداع من خسته بیرون / دشت از سیل سرشک مژه اش شد جیحون

گفت در راه خداوند برو ای فرزند / گرچه هستی تو پی ما و شفق دلبند

با همه مهر خود اینک زبرای ستّار / در حیات از تو بریدیم امید دیدار

وای صد وای که تا روز قیامت جاوید / روی زیبات نه در خواب که بی خواهم دید

رو به بغداد چو کردم بگذشته اندک / طی نمودم ره دشتی ره کوهی اندک

چون نه همراهان بگذشتم یکی صحرا / آنکه بود او پی قطاع طریقان جای

آمدند آنگه ازان شصت سوار بیرون / که کنند یک تن ازان غارت ربع مسکون

قافله را بگرفتند چو سیل موّاج / تا بتاراج نمایند کسان را آماج

لیک نی هیچکسی کرد تعرض با من / گرچه بودند پی قافله آنها دشمن

که بناگاه از ایشان یکی آمد از پشت / از سر قافله بگذشت و بر من بگذشت

گفت آن مرد ستمگار ره عیاری / کای فلان گو بمن اینجا چه تو با خود داری

گفتمش گوش کن از من که چهل دینار است / گیر از دستم اگر اندک اگر بسیار است

گفت آن مرد ستمگار که دینار کجاست / منزل آن همه عاشق کش عیار کجاست

گفتمش آن همه در جامهٔ من دوخته است / کز گرانباری آن خاطرم افروخته است

به یقین دان که همه زیر بغل دارم من — گر بفرمائیم از کیسه برون آرم من

او گمان برد مگر میکنمش استهزا — زود بگذاشت و گذشت از سر من همچو صبا

دیگری آمد و پرسید و شنید آنچه شنید — نیز بگذاشت و سوی مهتر خود پیش رسید

آنچه از من بشنیدند به پیشش گفتند — محرمان راز من از مهتر خود نه نهفتند

تا بل خاک که بودند همه مال آنجا — مینمودند همه قسمت اموال آنجا

که ببالای تل آمد و مرا هم طلبید — چون ببردند مرا حال ز من هم پرسید

مهترم گفت که با خویش چه داری گفتم — راز دینار ز دینداری خود نه نهفتم

گفتمش باز که در جامهٔ من دوخته است — داغ دینار دلت قدر درم سوخته است

باز گفتا که بگو آن همه دینار کجاست — گفتمش زیر بغل آن همه دینار مراست

پاره کردند مرا جامه گرفتند تمام — صید مقصود در آن دشت نمودند بدام

حال دریافتن و یافتنش بود همان — جامه بشگافتن و یافتنش بود همان

پس بگفتا به تحیر چه برین داشت ترا — بی کم و کاست سخن راست بگفتی با ما

گفتمش مادر من داد مرا عهد بصدق — زان کنم راستی و زان بودم عهد بصدق

میکنم جهد که در عهد خیانت نکنم — تا دم عمر خلافی بدیانت نکنم

چون شنید این سخنم مهتر ایشان بگریست — جوی خون ریخت ز چشم و بنخ من نگریست

چند سال است بگفتا که بعهد داور — من خیانت کنم از شامت نفس بی رهبر

تائب از دل شد و بر دست من او توبه نمود — توبه از دل نبود گر ز گراز توبه چه سود

همرهانش همه گفتند که در قطع طریق — بوده مهتر ما و همه را یار و رفیق

هم تو در توبه دگر مهتر ما باشی به — قطرهٔ سیل ندم بر سر ما پاشی به

جمله کردند ازان عادت پیشین توبه — بود بر دست من آن توبه نخستین توبه
باز ورقافله هیچ نرفتند آنها — باز داوند متاعی که گرفتند آنها
از قدومش که چو میلاد بعد او ست — در ورودش سنه چارصد و د شصت است
چون رسید او زبسه به نیاک آیینی — گشت مشغول به تحصیل علوم دینی
اول از جمله کتب قرات قرآن آموخت — گنج معنی بدل از گنج الهی اندوخت
بعد ازین مشغله ها داشت بفقه و تحدیث — علم علم سرافراشت بفقه و بحدیث
بعلوم ادبیه پس ازین مایل شد — وز بر انجا که خبر یافت بجان سایل شد
کرد در جزو زمان فوق بکل اقران — چه معانی چه بیان وچه رموز قرآن
از همه اهل زمان گشت ممیز بعلوم — جمله اسرار علومش شد دهر که معلوم
چون خبردار شد از سنت پیغمبرها — مجلس وعظ نهاد او بسر منبرها
سنه پانصد و هم بیست و یکی بود که او — وعظ بگفت و کسان از هوسش رو گرو
داشت در خویش کرامات نهانی عیان — وقت آنست که گوییم عیانها چه بیان
لیک چون عاجزم شودم که گویم احوال — مرغ بی بال و پرم لیک گشایم پر و بال
باقی هم بنموده ست رقم در تاریخ — گرچه پرهست زحالاتش بجهان تاریخ
وسعتی هست چو افلاک کمالاتش را — کس حساب حصر تواند کراماتش را
من ز اعلام ائمه بنمودم ادراک — کز بزرگیش شده برز سمک تا بسماک
بلکه کرد آن بجهان حکم تواتر پیدا — یا قریب بتواتر شده در اهل ولا
هست مشهور و همه اهل جهان متفق اند — بر بزرگیش همه کون و مکان متفق اند
کس ندیدست درین دایره هفت رواق — جزوی آمد بظهور آن ز شیوخ آفاق

آنکه با وی بدلت حسن عقیدت بوده است — با خلایق همه حالات چنین فرموده است

بیکی برج نشستیم درون یازده سال — که نکردیم سوی غیر خدا هیچ خیال

کرده بودم بخدا عهد بصدق از دل خویش — گرچه از تشنگی و گرسنگی گردم ریش

هیچ وقتی نخورم تا نخورانند مرا — بر وکش دم ندهم تا ندوانند مرا

نه بخود لقمه تا در دهن من ننهند — من نخواهم زکسی تا ز بر خود ننهند

آب اگر تلخ وگر عذب بدریا بنهند — هم نیاشامم از آن تا که بنا تنها مانند

هم از آن روز نمودم بدل خویش بسیج — تا چهل روز یکی سال نخوردم من هیچ

چون چهل روز بسر رفت درآمد مردی — آنکه در گلشن عرفان همه چون وردی

خوانی آورد به پیش من و بنهاد و برفت — نیز فرمان ز پی خوردن آن داد و برفت

بود نزدیک فتد نفس ببالای طعام — که ز بس گرسنگی جاشت همی بیشادم

گفتم آنگاه که والله بدین گرسنگی — گرچه جانم بستاند بچنین گرسنگی

لیک از آن عهد که من بسته ام آنرا بخدا — برنگردم بودم تا به تنم جان حاشا

پس شنیدم که کسی شخص درافتاده به بند — میکند ناله و فریاد با آواز بلند

ناله ها میکشد و گویدم الجوع الجوع — شنود هر که فرو ریزدش از چشم دموع

ناگهان قطب زمان شیخ جهان مخزومی — بوسعید آنکه مسلم بودش مخدومی

از در حجره برون آمد و بر من بگذشت — وز درون لم آواز شنید آگه گشت

گفت با من که فلان چیست بگو این آواز — که منم با تو درین کار یکی محرم راز

گفتمش این قلق نفس بود اما روح — بر قرار است که بگشایدم ابواب فتوح

دیدهٔ باطن ما هست چو در عین شهود — قلق نفس فنی را بگاهم چه وجود

در سرا خانه من زود بیا گفت و برفت
ناله نفس من از سامعه بشنفت و برفت

دل من گفت که زنهار نخواهم رفتن
من برون هرگز ازین دار نخواهم رفتن

ناگهان بر در من خضر زخضرا آمد
گفت برخیز که ماهت به ثریا آمد

تو بحکم طلب شیخ جهان زود برو
پیش آن صاحب صفا خلق و کرم وجود برو

رفتم و دیدمش انگه که وی از وقت پگاه
بر در خویش نشاده است مرا چشم براه

زان درنگی که نمودیم دمی برآشفت
از فرا آمدن خضر چو بود آگه گفت

کای فلان انچه بگفتیم سخن ها بپذرفت
بس نبود است که خضر آید و بایستش گفت

پس ور آورد نجلو تکده خانه خویش
داد راهم به نهانخانه کاشانه خویش

تره و نان و هم از بره سری پیش آورد
وز ره جود و کرم ماحضری پیش آورد

لقمه لقمه زنبان در دهن من انداخت
تره و بره بنان در دهن من انداخت

تا زمانیکه من از خوردن آن سیر شدم
در توانائی و طاقت صفت شیر شدم

پس مرا خرقه و دستار بدهی پوشانید
قدح باده تسلیم رضا نوشانید

صحبت وی شب و روز گرفتم لازم
عزم کردم بسوی راه طریقت جازم

هم بفرمود که وقتی بسیاحت بودم
فارغ البال ز هر رنج و ز راحت بودم

آن کسی پیش من آمد که نه او را آگاهی
دیده بودم بکی خانه و یا در راهی

گفت ما را که بگو صحبت من میخواهی
تا بیابی بدولت از ره خدا آگاهی

گفتم آری چو دهی راه نجلو تکه خویش
هرچه گوئی ز ره صدق و صفا آرم پیش

گفت شرط است ولی راه خلافم نروی
هرزه گردی نشوی راه خلافم نروی

گفتم از حکم تو یکذره تخالف نکنم
بازبیچا صفتان روی چو یوسف نکنم

گفت اینجا بنشین تا که بیایم دیگر   بر دلت دفتر اسرار کشایم دیگر
رفت از پیش من آن مرد و گذشتش یکسال   که ندیدم بهمه دشت زره پیش مثال
تا بیکسال نهان ماند و همانجا بودم   که تو گفتی صفت خضر بخضرا بودم
پس بیکسال همان مرد دگر باز آمد   بخت ناساز بگفتم که بسر ساز آمد
ساعتی چند به پیشم بنشست و برخاست   عهد با نیکه بمن بست چو دید آن همه راست
گفت از اینجا نروی تا که دگر آیم باز   بر تو آنگاه یقین است که بگشایم راز
نیز یکسال دگر رفت که باز آمد پیش   یافت ما را بهمان عهد و به پیمان خویش
شیر و نان بهر خورانیدن من از ظلمات   با خود آورد ز خلق و کرم آن نیک صفات
گفت من خضرم و امروز مرا فرمودند   گو میت گوش کن از من که چها فرمودند
از پس مدت بسیار خورم با تو طعام   کز عمری طمعی را بنهادم در کام
چون بخوردیم بهمراهی او نزل خضر   کشف گردید ز افضال خدایم همه سر
پس مرا گفت که برخیز و به بغداد درای   مر و ما را بسوی راه حق ارشاد نمای
پس به بغداد رسیدیم از آنجا باهم   بر و در تن رخت کشیدیم بصحرا باهم

حکایت حضرت شیخ حماد قدس الله سره العزیز

شیخ حماد که در اهل ولا امی بود   لیک بر وی همه ابواب معارف بگشود
بود در جمل مشایخ ز عظام و زکبار   فتح گردید بر او باب رموز و اسرار
شیخ را بود دلیل ره و پیر صحبت   داده فیضان بدل او ز وفور برکت
بود یکروز به بزمش با دب بنشسته   بر دل خویش در جمله خواطر بسته
چون ببرخاست و برون رفت ز شهر قبا پیش   شیخ حماد بفرمود به پیش اصحاب

قدمی این عجیبی است که روز و شب
هم ازین روی که محبوب خدا خواهد بود
پرده های حجب از دیدهٔ او دور شود
گوید او بر سر منبر بحضور ابرار
همه دانند که بر عرش همین جای منست
اولیا جمله چو گوید همه گردن بنهند
عالمی از علما آنکه وطن داشت بشام
چشم دید آنچه عیان گشت بمردم گفته است
اینکه چون در طلب علم بشهر بغداد
اندر آمدم ز رفیقان من ره فرسا
در نظامیهٔ بغداد همی آسودیم
هم زیارت صلحا را با دب میکردیم
اندر انوقت به بغداد عزیزی بوده است
این بود غوث خلایق همه می گفتندش
نیز از جمله بزرگیش چنین می گفتند
حق گواه است هر آنوقت که او میخواهد
می شود گاه بچشم همه مردم پیدا
می شود گاه ز چشم همه مردم پنهان
آشکارا شدن و گاه نهان گشتن او

چون رسد از طرف جد گرامی مدوش
بر رقاب همگی اهل ولا خواهد بود
هم بفرمودن این داعیه مامور شود
آنکه باشند همه محرم سر و اسرار
بر رقاب همگی اهل ولا پای منست
سر ز حکمش نکشند از عقوبت بنهند
کتب علم همه خوانده و عبد السلام
گرو شاگرد از دل مردم بیقین دان رفته است
با همه شوق برفتیم بتلاش استاد
از وطن تا بسفر بود هم ابن السقا
نیز مشغول بطاعت همه تن می بودیم
نیز خدمت بره شوق طلب میکردیم
که چنین با پدرش حسن عقیدت بوده است
پاک از لوث خلایق همه می گفتندش
همه مردم چه کهین و چه مهین می گفتند
گه عیان می شود و گاه چو مه میکاهد
سکنه برج خود و جمله جهان را شیدا
چون مه است هم گاه نهان گاه عیان
آشکارا است نهان گشتن او در شبها مه

پس من و نیز شفیق من عبدالقادر　　آنکه انواع کرامت شده از وی پیدا

اندر آن عهد که آن شیخ جوان بود هنوز　　در گلستان جهان سرو روان بود هنوز

هر سه تن پیر که من از زیارت رستم　　یعنی آن غوث زمن از زیارت رفتم

آنکه بود دست رفیق رهم ابن السقا　　گفت در راه بدین گونه سخنها با ما

من از ان غوث زمان مسئله را پرسم　　که نگویند اگر قافله را پرسم

او جوابش چو نداند چه توان گفت بمن　　در تا سفینه که دارم چه توان سفت بمن

من بگفتم که من این مسئله خواهم پرسید　　هم از ان راهبر قافله خواهم پرسید

تا ببینم بجوابش چه بمن می گوید　　چرک شک را ز درونم بچه سان می شوید

شیخ فرمود معاذ الله از ان غوث زمن　　چه مجالست مرا مسئله تا پرسم من

ق

بیش وی میروم از بهر حصول برکت　　تا بهر چه که باشد ز نزول برکت

انتظاری ز فیوض و برکت ها ببرم　　تا ز دیدن چه فیوضات در آید ز درم

ما ندیدیم بجالیش چو رسیدیم برد　　بود پنهان ز نظر چون بدو دیدیم برد

بعد یک لحظه بدیدیم که بر جای خود ست　　چون مه چارده بنشسته بجا و اخود ست

خشم آگین شد و نگریست در ابن السقا　　که کسی اینچنین عجب ندیدم حقا

پس بدو گفت به هیجان غضب آن بینا　　وای بر تست بر این قصد تو ابن السقا

حیف باشد که ز من چو تو شک حوصله　　پرسد از زخرف فلسفه ها مسئله

که ندانیم با آن مسئله تقدیر جواب　　غرق شو غرق شو انیک فن شرم و حجاب

بشنو این مسئله این وجوابش این ست　　که دل سخت تو بیزار ز امر دین است

آتش کفر زبانه ز نهاد تو زند　　مکر شیطان بد غاره نشاد تو زند

پس نگهه کرد بمن گفت کای عبدالله
اینکه در خواهش دنیا شده دین تو تباه

آزمودن بسکینی و مسئله می پرسی
در دل خویش نه از خوف خدا می ترسی

در جواب تو چه میگویمت این می بینی
می ندانی به بزرگان نسزد خود بینی

این بود مسئله و این است جواب صواب
که همه عمر بمانی بمیان گرداب

حب دنیا که بود راس پی جمله خطا
تا بناگوش فراگیردت ای اهل ریا

بسزای که بمن بی ادبی ها کردی
بیچکی غوث زمن بی ادبی ها کردی

پس سکوتش شد و نگریست لعبدالقادر
آنکه انواع کرامت شده از وی صادر

از ره عزت و اکرام بنزدیک نشاند
نور فیضان و کرامات بر و بیش افشاند

با کمال عظمتش داشت گرامی او را
خاص کردش بسی از ما همه عالی او را

گفت با شیخ خدا را و رسول حق را
ساختی راضی و خوشنود ببالش حاشا

با ادب تا که نگهداشتی اینک با من
بادرش دار که امروز منم غوث زمن

مرد بینایم و گویا که ترا می بینم
لوح تقدیر تو ای مرد خدا می بینم

که به بغداد بمنبر تو فرا آمدئی
از پی وعظ همه شاه و گدا آمدئی

اندر آن وقت که در وعظ سخن میگوئی
بهمه اهل زمان اهل زمن میگوئی

قدمی هذه بر گردن هر اهل ولاست
زانکه فیض تو به پر در دل هر اهل ولاست

بهر اجلال و هم اکرام تو ای صدر رسند
همگی اهل ولای که بعهدت باشند

کرده اند آن همه تا گردن خویشتن پست تو
که بدین یافت ببالاشان جز تو کد نشست

پس ازان باز نهادنش [illegible] چون بخشا
هر گزش یار نه دیدیم و گر دیدن [illegible]

[illegible]

من بسوگند بگویم که چنان واقع شد — در حقیقت آن همه پنهان و عیان واقع شد
ابن سقا شده مشغول به تحصیل علوم — تا که گردید همه رمز و نکاتش معلوم
بنمود از پی تحصیل چنان شغل بلیغ — که شده حاصلش از نزد خلیفه یرلیغ
چون بهر علم بر اقران خودش فایق شد — از پی خدمت درگاه شهان لایق شد
بر رسالت بفرستاد خلیفه وی را — تا خدایش بدهد اجر و جزای حسبا
بسوی روم بدین نسبت چو ابن السقا — همسر خویش ندید ایشته بدانش حقا
قیصر روم که بود ست یکی نصرانی — ماهر علم چو دیدش صفت قاآنی
علما داشت بمذهب همه نصرانی کیش — کرد با وی ز پی بحث همه را در پیش
چون ز عصبیت خود راه تعصب پیمود — آن همه را ز پی بحث مناظر فرمود
ابن سقا چو بدانش همه را کرد الزام — در نگاه علمایش بفزودش اکرام
نیز ممتاز شد اندر نظر قیصر روم — چون همای که همایون بود اندر صف بوم
دختری بود ملک را که نگاه جادو — کرده از کافری خویش مسلمان صدو
سامری نگهش مذهب عیسائی داشت — لب بوقت سخن اعجاز مسیحائی داشت
از خم ابروی او همچو صلیب ترسا — شد بلالی قد هر شیفته جان فرسا
چون پری عالمی از سایه او فتنه شدی — راه میرفتی و خلقی ز دو سو فتنه شدی
چشم مخمور ز مستی بطرب جام زدی — سبزه کافر زلفش ره اسلام زدی
زده از آتش رخ شعله بجسم و جانها — غمزه اش برده دل از دست بسی [illegible]
هندوی زلف وی از بهر مسلمان دشمن — بهر اسلام بلا و پی ایمان رهزن
شرر شعله حسنش چو شرارت کرده — در دمی کشور ایمان همه غارت کرده

عاشق خسته از وی در آرام نداشت / جای انگشت چو یکموی در اندام نداشت
ابن سقا بخشش دید و بوی عشق نشنید / مست غفلت شد و از جامه خود بیرون شد
خواستگاری ز ملک کرد هر آن دختر را / خواست تا سفته الماس کند گوهر را
ملکش گفت بشرط آنکه شوی نصرانی / کرد اجابت سخنش را ز ره طغیانی
دختر خویش بوی داد و سر خویش گرفت / ابن سقا بپذیرفت و همان کیش گرفت
پس بیاد آمده انگاه کلام غوثش / دین فراموش بد الست نکال نوشش
که بوی آنچه رسید است رسیدست بدان / که بدین نیک نهادی شده ملحق بدان
لیک با حال خود اکنون بنمایم عیان / که سهام سخن غوث چسان کرد نشان
من چو از کلبه احزان برسیدم بدمشق / روی مقصود در آیینه بدیدم بدمشق
بود دین آنکه درین جزو زمان گشت شهید / چون در آن جنگ رسیدش به در خلد نوید
کرد اکراه بتولیت اوقاف مرا / پر همه سینه ز حرص شده تا ناف مرا
دولت دنیا و اقبال بمن روی نهاد / غم دینم که بدل بود بیکسوی نهاد
گفته بود آنچه سخن غوث ز من در حق من / راست شد راست همه آن جمله سخن در حق من
روزی آن غوث زمان حضرت عبدالقادر / آنکه انواع کرامات شد از وی صادر
بود در صحن رباط خود و مجلس میگفت / گوهر وحدت و اسرار و حقایق می‌سفت
گرد او خیل مشایخ بشمار پنجاه / چون کواکب همه گرد آمده در منزل ماه
بود از انجمله یکی شیخ علی شیخ زمان / هیتی آنکه لقب یافته اندر دوران
نیز در مجلس وی شیخ بقا ابن بطو / کز بطون امر حقیقت بروی آمد بظهور
بو سعید آنکه بود قبله وی قبله دل / کرده در مجلس پاکش قمر آسا منزل

بو نجیب آنکه همیداشت چو خورشید ضیا   برکشیده علم خویش چو خورشید سما

شیخ جاگیر که شد رتبهٔ خلدش جاگیر   بود در مجلس و عظمش بعقیدت جاگیر

موصلی آنکه بخوانند قضیب البانش   متوجه بسماع سخن عرفا نشش

بو سعود آنکه برافلاک برین کرد صعود   به تمنای معانی و بیان حاضر بود

غیرشان جمله مشایخ همه یکبارهٔ   از پی جنس عطیات خریدار همه

ناگهان غوث در اثنای سخن گفت چنین   که شنیدند در انجا چه کهین و چه مهین

قدمی هذه بر گردن کل اهل ولاست   فیض من زانکه به پروردن کل اهل ولاست

سایر خیل مشایخ چو شنیدند سخن   داشتند آن همه با پیش بگفتن گردن

آنکه بود است در آن شیخ علی شیخ زمان   هیتی آنکه لقب یافته اندر دوران

بشنید از وی و بر آمده بر منبر او   شد از آن الفت وی بر سینه ثنا گستر او

وان قدمهای مبارک ببر افخرن   بگرفت او بهمه حسن ادب برگردن

چون بدانست ز آفات و بلایش ایمن   شیخ را باز نهان گشت بزیر دامن

قبلوی گفته که چون عبد القادر   آنکه انواع کرامات شده از وی صادر

قدمی هذه فرمود میان آن جمع   بردلش حضرت حق کرد تجلی چون شمع

نیز روحانیت سرور عالم آنجا   در جلو برده گروه ملاء الاعلی را

آن ملایک که بدرگاه مقرب بودند   بر سموات تقدس همه کوکب بودند

محضری بود که آنجا همه حاضر گشتند   جمله اموات هم احیا همه حاضر گشتند

خیل اموات با رواح و باجسام احیا   اولیا جمله رسیده ز مقام خود تا

متقدم متاخر همه آنجا حاضر   طاهر و پاک و مطهر همه آنجا حاضر

بود بر دست همه طایفه‌های ملکوت — که بود حلهٔ ایشان عظموت و جبروت

خلعتی خاص بهمراه رسول اکرم — از پی زیب تن حضرت غوث الاعظم

خلعت او را بحضور همه پوشانیدند — شربت وصل الهیش بنوشانیدند

وا روشن گشت بیکبارگی بکمال غیبی — چه ولی و چه ملایک چه رجال غیبی

درمیان جمله گرفتند همه مجلس را — که شده زان حرکش حیف بطاق کسرا

بود صف‌ها همه استاده میان افلاک — پر ز ارباب ولایت ز سمک تا بسماک

عالمی بود در آن وقت که بر روی زمین — از همه اهل ولایت چه کهین و چه مهین

آنکه احیا همه بودند بهر چار جهت — ز عقیدت ز محبت ز خلوص و عظمت

یعنی از طایفهٔ زنده دلان هیچ نماند — بلکه در دایرهٔ کون و مکان هیچ نماند

در صف اهل ولایت چه بود مرد و چه زن — کو مگر پشت نکرد از پی غوثش گردن

بعض گویند که یک کس ز عجم پشت نکرد — خویشتن را ز حقیق قدمش سست نکرد

ستوار شیخ ازو حال وی انجمله که داشت — رقم بد بسیه نامهٔ اعمال گذاشت

قصهٔ شیخ صدقه رحمة الله علیه

صدقه آنکه ببغداد ورا مسکن بود — شهر بغداد ز بوی خوشش او گلشن بود

از تصوف سخنی گفت بمجلس روزی — در حقایق گهری سفت بمجلس فرزی

سخنی بود که در وی ز ره ظاهر شرع — گر کند گوش مواخذ شود او با سر شرع

بیحابا بخلیفه برسانیدندش — مجرم آسا بر قاضی بکشانیدندش

کرد احضار بر او شاه که تعذیر کنند — بکشی درهٔ تعذیر تا خبر کنند

بهر تعذیر چو کردند برهنه سر وی — خادمش آمده فریاد کنان بر در وی

اندران جمع برآورد فغان و آنجا | ننگ بیچر ستی و بزم خسان داد بلا
قصد ضرب آنکه بدو کرد و دستش شل شد | باده تند که سبد ابجبنا خل شد
برو زبرش شده یک هیبت ازین متولی | مانده از آزار چه فصلی بود و یا غولی
هم خلیفه چو سرپنجه خود بالا یافت | بر دلش سر ازان هیبتی استیلا یافت
دهشتی خورد و بگفتا که ورا بگذارند | بر چنین اهل و لاجورد جفا بگذارند
چون رها گشت ازان جرم و سزایش صدقه | آنچه ماخوذ بلا شد زبرایش صدقه
پس در آمد بر بالا سر عبد القادر | آنکه انواع کرامت شده از وی صادر
دید آنجا که مشایخ پی او منتظر اند | سایر مردم ازان بزرگان و که منتظر اند
تا برون آید و در بزم سخنها گوید | همه را چرک شک و زنگ خواطر شوید
که برون آمد و بنشست میان ایشان | مرحبا ها بزبان راند و ثناهای ایشان
شیخ از بهر سخن چون لب منبر رفت | بر فراز فلک العرش خاور رفت
لیک خود هم نه سخن گفت و نه با قاری گفت | طرفه حالی که کس اینجا نه دید و نه شنفت
مردمانرا همه زیافت یکی وجد عظیم | کامد اندر حرکت بود اگر عظم رمیم
صدقه گفت بخود شیخ نه چیزی گفته | لب قاری هم ازین باب در هم ناسفته
این همه هاو هو و شور و شغب از چیست | این چنین جوش و لوله ای هیچ سبب را از چیست
رو باو کرد و بفرمود سخن یا ندا | یک مرید آمده از بیت مقدس اینجا
او یک گام از آنجا بر من آمده است | شبهتی نیست که ای هیچ سخن آمده است
حاضران جمله همه مایل او دیدند همه | وز خمش باده مستی بسبو نیده همه
صدقه باز بخود گفت بود بوالعجبی | چون ببرم سخن از وی که بود بی ادبی

آمده‌ست آنکه بیک گام ز بیت المقدس / سحری هم نشدش شام ز بیت المقدس

از چه تقصیر و گنه توبه بیایستش کرد / چه غم از زشتی اعمال بیایستش خورد

ظاهرست اینکه چنین مرد ولایت دارد / آنکه کامل شده با شیخ چه حاجت دارد

شیخ مشرف شده و رو کرد بسوی صدقه / داد از پرتو خود نور نظر در صدقه

گفت گویم سبب توبه بشنو یا هذا / میکند توبه که او باز نه پرّد بهوا

حاجت وی بمن آنست که ره بگشایم / بسوی الفت حق راه ورا بنمایم

حکایت حضرت عبدالوهاب

سیف دین آنکه مسمّی به عبدالوهاب / بودش از زمرهٔ اولاد گرامی انتساب

او بگفته‌ست چنین نغز حکایت اورا / که ز روایات یکی این ست روایت ورا

هیچ ماهی ز همه ماه نبودی مگر آن / بحضور پدرم آمدی از راه دوان

پیش از آنکه نمودار مه نو گردد / بر سر سطح فلک صاحب پرتو گردد

گر دران ماه مقدر شده بودی سختی / بظهور آمدی از ناصیه‌اش بدبختی

بودی آنرا صور زشت کریه المنظر / که تو گوئی نفتد بر رخ او باز نظر

در دور آن نعمتی از غیب مقدر بودی / صورت ماه ز خورشید نکوتر بودی

روز آدینه و در سلخ جمادی الاخری / سنهٔ پانصد و شصتی ز سنین اُولی

نشسته جمعی ز مشایخ همه در صحبت وی / آنکه از صحبت وی راه سلوک همه طی

غیرت ماه جوانی در آمد از در / بسلام آمد و از خوبی خود داد خبر

یا ولی الله بشناس که ماه رجبم / راحت و خرمی و خیر و خوشی در عقبم

آمدم تا که ترا تهنیتی گویم من / جز که غمها و الم‌ها ز جهان شویم من

در من از رنج والم هیچ مقدر نشده — گلم از علت و آزار ز مجر نشده

همچنان شد که در آن هیچ ندیدند بدی — بجز از خیر و نکوئی نشنیدند بدی

روز یکشنبه که بود ست همان سلخ رجب — شخصی آمد بر او با همگی رنج و تعب

سوی کالبده و از لبسکه گریه المنتظر — زشت روی که نبینند لبسو لیش و دیگر

اولش گفت سلام و پس از ان گفت چنین — من همانم که شوی زامدن من غمگین

یا ولی الله من بنده مه شعبانم — پیش تو آمده ام تا غم دل برخوانم

که مقدر شده در من همه آشوب و بلا — درد و رنجوری و آزار و گرانی و وبا

مرگ در خطهٔ بغداد و گرانی بحجاز — قتل و کشتن بخراسان و تباهی بجهان

ماه شعبان چو درآمد همه قول آمد راست — که بتقدیر الهی محل منع کراست

شیخ رنجور دران ماه شده روزی چند — همدم علت جانکاه شده روزی چند

روز دوشنبه و بست و پنجم از ماه صیام — جمعی از خیل مشایخ شده حاضر بسلام

هم علی هیتی و خواجه نجیب الدین هم — غیر ازین نیز بسی اهل نیاز اهل کرم

بمهابت بوقار آمده شخصی پیشش — کرد آگاه ز احوال درون خویشش

میرسانیم بگفتا شش سلامی بر تو — میگذاریم ازین بعد ثنایی بر تو

یا ولی الله ماه رمضانیم بنام — آنکه در ما شب و روز صیام است و قیام

اعتذاری کنمت از پی آن آمده ام — کز غم هجر تو با آه و فغان آمده ام

زانچه در روز ازل بر تو مقدر شده است — بوداع تو مرا حکم ز داور شده است

آخرین هست درین دار لقای من و تو — اجتماعی بجز ازین نیست برای من و تو

بازگشت او پس ازان بزم بآه و زاری — غم هجرش بدل آورده زخم کاری

سال دوم چو رسیدست ربیع الآخر / از کفن شیخ بپوشید لباس فاخر

ایضاً از احوال حضرت

بود روزی که برون آمد و مجلس میگفت / در اسرار بمفاتیح به مجلس می سفت
در مقامیکه ولی ازلی بنشسته / در برابر بر او شیخ علی بنشسته
هیتی را بهم وعظ مگر خواب آمد / گرچه در چشم کسان دور ز آداب آمد
اهل مجلس همه را گفت چنین غوث زمان / جمله خاموش شوید ای همگی مجلسیان
خود فرود آمده از منبر و استاده به پیش / بهر پرسیدن احوال شده آماده به پیش
گشت بیدار چو از خواب نکو شیخ علی / شیخ فرمود رسیدی تو بدیدار نبی
هیتی گفت بلی دیده ام اینک حضرت / کرد آمد بسر وقت من آن عرش قباب
گفت او طالع فرخنده چو شد یاور تو / بودم استاده از آن پس باو بر سر تو
باز گفتا که وصیت بچه حضرت فرمود / هیتی گفت ملازم تو ام باید بود
معنی این سخن از شیخ علی پرسیدند / چونکه آنجمله ستادن باو فهمیدند
هیتی گفت که من آنچه بدیدم در خواب / دید در حالت بیداریش آن فضل مآب
هیتی از اثر تربیتش آن مردیست / که سزاوار پی سرمه ز راهش گردیست
هست از جمله کرامات خوش شیخ علی / بر لب هر که رود نام وی از جوش ولی
اندران دم که کند شیر عرین رو سوی او / حرمت نام خوشش شیر بگرداند رو
نیز ذکرش چو نمایند در ارض مهلکات / خلق یابند ز تشویش و شغب ایشه نجات

حکایت حضرت عبد الرحمن طفسونجی علیه الرحمة

بو محمد که بعرف آمده عبد الرحمن / بود ز اقطاب جهان هادی اهل عرفان

خانهٔ خویش بنا ساخته در طفسونج — تا بیایند بر او اهل طریق از هر فج
که توابع بود آن قریه ز شهر بغداد — همچو پروانه بر او گرد بسی اهل رشاد
شیخ یکروز چنین بر سر منبر گفتا — منم امروز میان صلحا و عرفا
همچو کرکی به میان همه مرغان و طیور — دیگران سنگ رخام اند منم سنگ بلور
کز وی اطول به جهان نیست سوی عنقا — شده قایم وی ازین روی بجای عنقا
ابن احمد که بود بوالحسنش نام علی — آنکه مثبت آ بسی خرق و کرامات جلی
بود ز اصحاب خوش سید عبد القادر — آنکه انواع کرامات شد از وی صادر
آمده بود در آن بزم ز ده خویش بشیر — که ورا بعد نبودست ز طفسونج بیشی
در نواحیش همان قریهٔ ده جنت بود — کان قدم رنجه از آن ده به مجلس فرمود
قصه کوتاه چنین گفت چو عبد الرحمن — او بسر خاست در آن بزم چو شیر غران
دلق از سر بکشید افسر گردان عجم — گفت بگذار مرا تا بنهم کشتی گرم
عبدرحمن چو شنید این سخن خوش خروش — تا کشیدنش ندید و ز ادب گشت خموش
پس باصحاب خودش گفت میان — همه دانید که من یکسر موی ویرا
از عنایات خداوند نه بینم خالی — دارد این مرد نبردم درجات عالی
پس بفرمود بآن حسب صفا زور عرفان — پوشش این دلق خود ای افسر گردان ما را
بوالحسن گفت که من زانچه برون آمده ام — گرچه عریان تن و با حال زبون آمده ام
بسوی آن چو خسان باز نمیگردم من — همچو دونان بسوی آن نمیگردم من
روی خود را پس از آن جانب جنت کرد — بهر آوردن یک دلق دگر همت کرد
داد آواز چنین زوجهٔ خود را یکبار — کرته ده بهشتم ای فاطمه یک جامه بیار

زوجه را صوت چو در سامعه جوشش آمد
درره از بادیه با جامه ورا پیش آمد

پس بپرسید بفرمای مرا شیخ تو کیست
دانم این عارف ذی مرتبه چون شیخ تو نیست

گفت شیخ است مرا سید عبد القادر
آنکه انواع کرامات شد از وی صادر

گفت نشنیده ام آنرا که باین عمر دراز
درجهان هیچکسی نیست برتبت انباز

چهل سالست بود جای سکونم بجهات
باب قدرت که بود رهگذرش در رکات

تا بیکبار درانجاش ندیدیم که چه
واندران حال سکونش نشنیدیم که چه

گفت با زمرهٔ اصحاب که بغداد روید
پیش آن صاحب دین صاحب ارشاد روید

پس بگوئید بآن شاه که عبد الرحمن
میرساند بجناب تو سلام از دل و جان

گویدت بعد سلام و پس اظهار نیاز
پرسد ایکه ترا نیست برتبت انباز

چهل سال است بود جای سکونم بجهات
یاب قدرت که بود رهگذرش در رکات

تا بیکبار درانجات ندیدم گاهی
واندران حال سکونت نشنیدم گاهی

شیخ فرمود بهمان وقت ببعضی اصحاب
آنکه ایشان همه آغشته از فتح الباب

برویدای همه اصحاب سوی طفسونج
آنکه آئید دران اهل طریق از هر فج

شیخ طفسونجی اینک برسالت پیشم
بفرستاد و تنی چند ز اصحاب و خدم

منزلی چند از ان شهر چو خواهند برید
امنیت در ره شمارا همه خواهند رسید

نزد ایشان همه را باز با و گرد آئید
همه گوئید که سوئیش همه رو گرد آئید

چون پس از قطع مسافت بر آن شیخ رسید
شوق دیدار و سلامی ز منش عرضه دهید

پس بگوئید که میگویدت ای شیخ زمن
دایما آنکه ترا در رکات است وطن

دانکه ما وای تو و اندر رکات است او را
بیند آنرا که زحضرت برکات است او را

وانکسی کہ بحضرت بودش جای سکون ‌ ‌ ‌ آنکه جا یافت بمخدع بنظر آید چون
لا یری من هو فی الحضرت من فی الدرکات ‌ ‌ ‌ فی جناحیه له اسرع منه الحرکات
لا یری من هو فی الحضرت من فی المخدع ‌ ‌ ‌ زانکه مخدع بود از منزل حضرت ارفع
انا فی المخدع ادخل به من باب السیر ‌ ‌ ‌ منه اخرج بضرورت به فی صورت طیر
هم بدان انسان که نمی بینی و من بینم ‌ ‌ ‌ گل ازان باغ نمی چینی و من می چینم
من برآورده ام از بهر تو تشریف رضا ‌ ‌ ‌ خلعت فتح فرستادست از لطف و عطا
اخلع فی الدرکات از برکات غیبی ‌ ‌ ‌ بر سر محضر ز اثنا عشر از الف ولی
بود تشریف ولایت که برنگ خضرا ‌ ‌ ‌ از برای تو برآورده ام ای اهل ولا
کہ طرازش همگی سورهٔ اخلاص بود ‌ ‌ ‌ دانکه این عهده درین عهد بما خاص بود
چون در اثنای ره ایشان برسیدند بهم ‌ ‌ ‌ بهر پیغام زبانی بشنیدند بهم
از میان همه شان باز باد گردیدند ‌ ‌ ‌ سوی طفسونج ازانجا همه رو تابیدند
وان رسالت برساندند به عبدالرحمن ‌ ‌ ‌ شیخ تصدیق ورا کرد بحسب فرمان
گفت صدقت بدل سید عبدالقادر ‌ ‌ ‌ آنکه انواع کرامات شد از وی صادر
فی زمان هو کالموسی و سلطان الوقت ‌ ‌ ‌ فی زمان هو کالعیسی و سلطان الوقت
باشد او ابن ابی صالح بن عبدالله ‌ ‌ ‌ جبلی آنکه لقب آمدش از اهل الله
لبس الخرقه ز دست برکت را توام ‌ ‌ ‌ بوسعید ابن مبارک شه عرفان اعظم
آن مبارک بجهان ابن علی مخزومی است ‌ ‌ ‌ آنکه کارش همه اندر ره دین معصومی است
لبس الخرقه ز دست شرف بوالحسنی ‌ ‌ ‌ کو علی وچو علی آمده شیرین سخنی
آن علی ابن محمد که بود بن یوسف ‌ ‌ ‌ که کند کسب جمال رخ او من یوسف

بو الحسن هم قرشی باشد و هکاری هم
آنکه شفقت بمریدان بکند یاری هم

لبس الخرقه ز بو الفرح که طرسوسی بود
آنکه در ایمن عرفان صفت موسی بود

لبس الخرقه ز بو الفضل امام دوران
عبد واحد بودش نام بنزد اعیان

پدرش عبد عزیز آنکه تمیمی بودست
آنکه از بحر توحید شبیهی بودست

لبس الخرقه ز بوبکر شبلی معروف
در تصوف بشفقهای عجائب موصوف

حکایت بازرگانی

تاجرے رفت بر حضرت شیخ حماد
کاندرین ره شدے او آمده پیر ارشاد

عرضه در خدمت او داشت بحال مضطر
هست با قافلهٔ شام مرا عزم سفر

زانکه در شهر دگر قصد تجارت دارم
هفصد از سکهٔ دینار بضاعت دارم

شیخ حماد بگفتش ز ره کشف چنین
گر درین سال سفر میروی ای اهل یقین

می برندت همه اسباب تجارت از دست
می ستانند ترا مال تجارت از دست

می شوی کشته خود اندر سفر از خنجر کین
زاستماع سخن او شده تاجر غمگین

رفت بیرون و در آمد بر عبد القادر
آنکه انواع کرامت شده از وی صادر

قصه را که برو رفت ذکر کرد و اظهار
شیخ فرمود باو از لب شیرین گفتار

که برو جان بسلامت با مان خواهی رفت
خواهی آمد بغنیمت بضمان خواهی رفت

وان ضمان بر که بودست ضمانش بر من
بپیش حق بسته ام آنچه پیدا و پنهانش بر من

رخصتی یافت چو از درگه شاه والا
رفت و بفروخت در آن شهر متاع و کالا

چون در آورد و لیس از بیع و شرایش بشمار
بود از منفعتش سکهٔ دینار هزار

روزے آمد بتقاضائے حاجت
همه دینار که میداشت برای حاجت

وقت حاجت همه در گوشهٔ طاقی بنهاد | کان همه صرهٔ دینار برفتش از یاد
همه را کرد فراموش چو بیرون آمد | ولش از گم شدن صره جگر خون آمد
خواب بگرفت مر او را چو بمنزل آمد | غفلت از راحت آنخواب چو در دل آمد
مرد در خواب چنان دید که در قافله ایست | که از آن قافله تا خانه بسی فاصله ایست
همه را بادیه در پیش و حرامی از پس | بهر عون مددشان نه کدامی از کس
نهب و تاراج نمودند همه قافله را | مال و اسباب ربودند همه قافله را
همه قطاع دل آزار بکشتند به تیغ | همگی قافله را زار بکشتند به تیغ
ضربتی زد بسرش نیز از آنها مردی | کشته شد تاجر از آن ضرب در آن تا وردی
آخر از هیبت آن تیغ ستم شد بیدار | دید بر گردن خود زان اثر خون چو نگار
در خود احساس بکرد او الم آن ضربت | که رسیدش به تن و جان بدم آن ضربت
هم بدل یاد نمود آنچه فراموش شدش | جستجو کرد مر آنرا چو دل از هوش شدش
هم بتعجیل در آمد بتجسس بیرون | یافت باز آن همه دینار ز طاق آن مخزون
رخت هر گه که از آنجا سوی بغداد کشید | زان عقیدت که بدل داشت بجو وانه رسید
شیخ حماد که در خیل بزرگان اجل است | به که او را ز ره صدق ببینم اول
یا مر او را که بحالم شخص راست شده است | آنچه فرمود مرا بی کم و بی کاست شده است
شیخ حماد چو بودست درون بازار | چشم آنمرد در افتاد بر ویش ناچار
شیخ فرمود بتاجر تو نه بینیش اول | که کلامش همه حق است بلا هیچ خلل
شده باری بزبان امن تو در خواسته است | وز خداوند جهان امن تو در خواسته است
لجوی ثلث که مقدر شده در بیداری | جمله بگذشت بخوابت ز عطای باری

تلف مال بدل شد بفراموشی تو — عوضش آمد ز پی یاد بسر گوشی تو
پس در آمد بجناب شه عبد القادر — آنکه انواع کرامات شده از وی صادر
شیخ فرمود باو با همه عز و تمکین — شیخ حماد ترا آنچه بفرمود چنین
هفت ده بار بجان امن تو درخواسته ام — وز خداوند جهان امن تو درخواسته ام
هست بر لب قسم عزت معبود مرا — که جز او در دو جهان نامده مقصود مرا
هفصدی چند ترا خواسته ام از در حق — که ترا حال چنان شد که بفرمود سبق
تا بهفتاد ترا خواسته ام من شبها — تا از آن بحر مشقت برسیدی بکنار

حکایت شیخ الشیوخ حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی رحمة الله علیه

قصه خویش نبشته است چنین شیخ شهاب — که دو اندرز بفرمود ولیعدی در آب
در جوانی که عبث میگذرانده ام ایام — بیشتر میل دلم بود بسوی علم کلام
بر زبان یاد گرفتم ز شغف چند کتاب — تا که آگاه شدستم بکلام از هر باب
عم من لیک از آن منع همیکرد مرا — که بسوی علم کلام ست نه میل عرفا
روزی آمد بزیارت بر عبد القادر — آنکه انواع کرامات شد از وی صادر
من در آن وقت باین داعیه با وی بودم — تا دل از لطف ملاقات شود خوشنودم
عم من گفت بنگر ار مرا حاضر باش — بر در او صفت اهل وفا حاضر باش
همدرین قرب بمروی شده در می آیم — بیکی چشم زدن من زگذر می آیم
که دل او خبری میدهد از حضرت حق — آنکه بر خیل مشایخ همه بردست سبق
منتظر باش براه برکات دیدار — که هویدا بجبینش بود از صدق آثار
قصه کوته چو نشستیم عم من گفت چنین — سیدی آنکه ترا جمله رهی اند رهین

این پسر این اخی هست مسمی بعمر
لیک مشغول سوی علم کلام ست پسر

ترک این شغلرا ببکه با وی بگویم
نیز هرچند پی شغل نکو میگویم

لیک ازین مشغله وا نمی ایستد گاه
میکند عمر گرانمایه درین کار تباه

چون شنید این سخنش گفت بسویم که عمر
کردهٔ علم کلامی زکتبها از بر

عرضه دادم که فلانی و فلانی زکتب
دادم او را زسوی خویش نشانی زکتب

دست بر سینهٔ کهین من آورد فرود
نقش این علم کلامم ز دلم پاک زدود

یک لفظ از ان کتب سابقه در ضبط نماند
دیدم انگاه سوی دل که بجز ضبط نماند

گشت خاطر من جمله فراموش علوم
همه معلوم که بود گشت شد آن لا معلوم

لیک شد سینه ام از علم لدنی مملو
که مرا زعلم شد از ناف مرا تا بگلو

پس مرا کرد خطاب به زبان شیرین
یا عمر قم بعراق انت من المشهورین

که بپرخاستم از بزم جوهر دی صادق
با زبانی بمعانی و بحکمت ناطق

حکایت حضرت شیخ عمر صریفین علیه الرحمة

بو عمر آنکه صریفین وراه مسکن بود
وان صریفین ز بوی خوش او گلشن بود

گفت در منقبت سید عبدالقادر
آنکه انواع کرامت شده از وی صادر

کار بودست بدانسان بهدایت مارا
چون بخوانند نخستین به هدایت یارا

که یکی شب به هوسهای جهان آزاده
بوده ام من بصریفین به پشت افتاده

روی خود سوی فلک کرده پی نظاره
تا ازین چرخ ستمکاره چه جویم چاره

دید در جو سما چشم بگردون نگران
در هوا میگذرد پنج حمامه پران

نغمه زن جمله بتسبیح خدای متعال
بهمین نطق و زبان فی لصدے ایزد بال

آن یکی زان همگی پنج حمامه میگفت
هست تسبیح مر آنرا که نماید نازل
گنج نازل نکند لیک بقدر معلوم
دومین زان همگی پنج حمامه میگفت
هست تسبیح مر آنرا که عطا کرد عطا
سیومین زان همگی پنج حمامه می گفت
هست تسبیح مر آنرا که برانگیخت چنین
کرد بر جمله رسل ختم رسل را افضل
چارمین زان همگی پنج حمامه میگفت
هرچه در دار فنا هست همه باطل دان
لیک آن شی که بود بهر خدا بهر رسول
پنجمین زان همگی پنج حمامه میگفت
اهل غفلت چه شما اید بخواب خرگوش
در ره طاعت مولای خود اینک پویید
صفت رب شما در دو جهان کیست کریم
نیز او در ابره عبد عطا بگست جزیل
چون من از چشم بدیدیم و شنیدیم همه
بیخودی گشتم و چون آمدم آمدم با خود خویش
جیب دنیا و دگر آنچه بدنیا باشد

گر ز غفلت ز دل عالم سفلی میرفت
از پی خویش خراتن بسوی عالم گل
که بهر چیز ز پیش ازل او راست علوم
گر ز غفلت ز دل عالم سفلی میرفت
خلقت جملهٔ اشیاء جهان ثم هدی
گر ز غفلت ز دل عالم سفلی می رفت
انبیا را همه حجت ز پی خلق زمین
آنکه نورش بفلک تافت ز آدم اول
گر ز غفلت ز دل عالم سفلی میرفت
چه جماد و چه نبات ست و چه جسم ست چه جان
غیر ازین هر چه بود جمله فضولست فضول
گر ز غفلت ز دل عالم سفلی میرفت
غافل از رحمت مولای خود آیید بهوش
چرک غفلت ز دل خویش بطاعت شویید
که وی از اهل گنه عفو کند ذنب عظیم
نیز او در ابره عدل عدیم ست عدیل
صفت اهل دل از خلق بریدیم همه
رفته بود از دل من آنچه که بود است از پیش
وانچه در سینه بجز خواهش عقبی باشد

بامدادان بخدا وند به بستم عهدی — که کنم در طلب راه طریقت جهدی

خویشتن را کنم از جذب چه پیدا کی جهی — از پی تزکیه تسلیم یکی مرد رهی

رهنمائی کندم تا سوی حق عز و جل — برماند ز همه وسوسه و طول امل

بس روان گشتم از انجا و نمیدانستم — شدم آواره بصحرا و نمی دانستم

که کجا میروم و در سر من جلبت خیال — فارغ از وسوسه آز او ز هر رنج و ملال

که بناگاه یکی رهسپری پیش آمد — مرد راهی بسر رهگذری پیش آمد

صفت خضر نکوکاری و نیکو دیدار — با همه دانش و با هیبت و با عز و وقار

گفت با من که سلام است ترا یا عثمان — گو که اینک بکجا میروی افتان خیزان

باز دادم چو جوابی بسلامش گفتم — چون خبر یافتی از نام و نشان بنهفتم

بر تو سوگند بگو تا ز کجا دانستی — کیستی و بچه سان نام مرا دانستی

ما ندیدیم ترا و تو ندیدی ما را — هرگز از کس نه گهی نام شنیدی ما را

گفت با من خضرم هست بخضرا جایم — گه بمعموره روم گاه بصحرا آیم

بوده‌ام اینک بدر سید عبد القادر — آنکه انواع کرامت شده از وی صادر

گفت ای آنکه بخوانند ابوالعباس است — خالق کون مصون داشته از وسواس است

گوش کن از من آگه که مرید او دوش — جذبه عشق رسیده که رفت است ز هوش

یافت تشریف قبولی بصر یقین نیز هم — سزد امروز ورا افضل لبعدین درهم

مرحبای بک عبد لیش ندا آمده است — واین ندا از زبر هفت سما آمده است

عهد کرد او بخدا و نکند جز در تسلیم — شما بیابید یکی بهر حصول تعلیم

سوی آن مرد و شو پیش من آور او را — تا گشایم بدل از صدق و صفا در او را

پس مرا گفت به تحقیق بدان یا عثمان
هم برین قول به تصدیق بیاور ایمان

آنکه خوانند ورا سید عبدالقادر
آنکه انواع کرامت شده از وی صادر

عارفین را همه سید بود اندر دوران
واقفین را همه قبله ست درین خیر زمان

حرمت صحبت و تعظیم بجو و لازم گیر
بر اوامر همه تسلیم بجو و لازم گیر

من ز خود قصد بکردم که رسیدم ناگاه
منزل خویش به بغداد بدیدم ناگاه

خضر پوشیده شد آنگاه ز چشم و نظرم
مدت هفت سنه ماند نهان از بصرم

با همه حسن عقیدت چو رسیدم بر او
این سخن گفت نخستین بزبان نیکو

مرحبا ایکه گلت کرد من الجذب خمیر
جمع فرمود برای تو من الخیر کثیر

از سوی حق چو ترا جذبه ور آمد در پیش
بدم الستة طیر کشیدت سوی خویش

جمع چون گشت برای تو کثیر من خیر
خواندت از جذبه سوی حضرت حق منطق طیر

زود باشد که درین قرب خدای دو جهان
از ره لطف مریدی دهدت یا عثمان

کوست معروف بعبد الغنی بن نقطه
که سعادت بکف اندر فکندش چون نقطه

که بدو از فضل خداوند جهان در آفاق
ز اولیاهای جهان منزلتش بالا حاق

حضرت حق چو سلوک ره او گرد وسطے
بر سبی خیل بلا یک بکند فخر بوے

وانگهی بر سر من طاقیه خویش نهاد
شد از آن کشف به باطنم از پیش زیاد

خوشی و خنکی نسبت بدماغم برسید
لمعه نور حقیقت بچراغم برسید

منکشف بر دل من گشت تمامی ملکوت
بنمود آنگهم انوار گرامی ملکوت

شد بیک لحظه بدانسان متغیر عالم
که همه عالم و هم آنچه بود در عالم

الشنیدم همه تسبیح خدا می گویند
وان با نواع لسان در همه جا میگویند

اختلافات لغات آیت بهر السنه ها | چون به تسبیح و تقدیس شده هر یک گویا
بود نزدیک که هوش و خرد از من برود | ظلمت عقل و حواس از دل روشن برود
داشت در دست مبارک ز پی عون و مدد | پارهٔ پنبه که از راه کرم بر من زد
آمد از ضرب وی آن هوش و حواسم بر جا | بی تمیز بدیبا و بلا اسم بر جا
چند ماهی پس ازین کار بخلوت بنشاند | چند او کار ریاضت و بعزلت بنشاند
بخدای که همه عالم ازو نورانیست | عاجز از وصف وی ایرانی و هم تورانیست
که به هر باطنی و ظاهری من امری | رفتن و آمدن و کردن و گفتن امری
هیچ واقع نشد آنها که بمن گفت همه | پیشش از آنکه بگویم بسخن گفت همه
هیچ کشفی و شهودی و مقام و حالی | که رسیدیم بآن جمله بچندین سالی
پیش از آنکه بآنها برسم گفت مرا | گر دلا علمی آنها ز درون رفت مرا
وز ره کشف خبر داد بچیزی مارا | گر بود دست بدان کشف کسی را یارا
پس از اخبار بسی سال چنان واقع شد | آنچه فرمود بلا فرق همان واقع شد
خرقه پوشیدن من از وی و بیعت کردن | یا بفرمان خضر میل بصحبت کردن
وین نقطه که بپوشید ز من خرقه بفال | در میان شد بمیان من و او سی و دو سال
گفته بود آنچه سخن در حق این نقطه | راست آمد بمن و در حق این نقطه
کز تفاخر بکرم کرد خدای دو جهان | بر بسی خیل بلا یک بوی از لطف نهان

حکایت مردی فلسفی

گوید این قصهٔ اعجوبه یکی از علما | آمدم پیش وی از رهگذری ره فرسا
[illegible]

داشتم همره خود چند کتب ها ز علوم — مسئله های فلاسفه همه در وی مرقوم

شیخ دید آنکه در اوراق کتب ها بیند — میوهٔ تلخ ز نخل بد او بر چیند

با پیر سید ز من آن ترا چه کتاب ست بگو — رفتم مسئله هایش ز چه باب ست بگو

گفت با من که فلان بحث فنون است ترا — پی ایمان همه‌ی تار حریق ست ترا

زود به خیز و ز پیشم به بشو بر در قفش — تا وگر زانوی خود ته نکنی در قفش

عزم کردیم که هایش ز وی برخیزم — سبب نزعش هر آتش بزبان لشتیزیم

وان کتب ها بسرا خانه گذارم پنهان — برندارم سوی خود تا نکند امر چنان

خاطرم لیک تسامح نه روا داشت بر آن — زانکه عمری پی تحصیل شدم رنج گزین

هم پی مسئله هایش چو همی داشتم — نز خود و رهزن ایمانش نمی دانستم

خواستم تا که با آن نیت خود برخیزم — سوی خانه بیرم و لطف و نشاط انگیزم

شیخ بر من نظری کرد که بی حس گشتم — ناتوان چون تن رنجور بمجلس گشتم

طاقت رفتن و برخاستنم هیچ نماند — چون همه داج بجز کاستنم هیچ نماند

همچو آنکس که شود خانهٔ زندان جایش — بسته باشند بزنجیر و رسن تا پایش

پس بگفتا بده این جلد کتابم در دست — بعد فرمودن او چون بگشادم بر دست

جمله اوراق وی از چشم بدیدم سفید — که بر او یک نقطی هم ز سیاهی نه پدید

دیدم آنرا چو گشادم همه اوراق بهم — هر ورق ساده که حرفی نه بر آن گشته رقم

حسب ارشاد کتب را چو بدستش دادم — تا ببینیم که ازین پس چه کند ارشادم

گفت از لطف و ز سهو و فرش گردانید — عجب است اینکه کتاب تو دل من رنجید

بیت این از ... تو آن نادر را — بیقین دان که فضایل بود این قدر را

داد در دست که بین هرچه بگفتم اینست — دیدم آنرا که فضایل ز پی قرآنست

چه کتابی که نبشته بخط خوب تر بین — هر ورق چون ورق خط ولایت زرین

هرگه از دیدن اوراق بگشتم دلشاد — پی تعلیم مرا کرد چنین شیخ ارشاد

پس تعلیم ادب گفت مرا غوث زمان — دانکه بر خاطر ما هست عیان جمله نهان

در دلت آنچه نباشد به نهان و به عیان — توبه کردی که نگوئی بزبان آن سخنان

گفتم آری پس از ان گفت ازینجا برخیز — زود برخاستم از بزم و برون رفتم تیز

هرچه زان مسئله‌ها یاد گرفته بودم — هرچه زان فلسفه‌ها یاد گرفته بودم

شده بود از دل من جمله فراموش چنان — هرگزم یاد نیامد نه بدل نی بزبان

حکایت حضرت شیخ بو المعالی علیه الرحمه

حاضر مجلس او گشت ز قسمت روزی — بو المعالی ز سخنهاش شرف اندوزی

که در اثنای بیان همچو بهیمه و بهیم[۱] — بگرفتش بهمه زور تقاضای عظیم[۲]

که نماندش بسر بزم مجال حرکت — گشت بی طاقت و بی حس ز زوال حرکت

جانب شیخ نظر کرد بصد یاوری — تا بیاید بسر وقتش زپی داورسی

شیخ دریافت چو این حالت آن بی تاب — خود فرود آمده از منبر خود یکپایه

از همان پایه اول چو دری پیدا شد — چون سر آدمی از پایه سری پیدا شد

پای بنهاد چو بر پایه دیگر آنگاه — سینه و دوش بآن سر شده پیدا ناگاه

پایه پایه چو بدینگونه فرو می آمد — نقش تمثال وی از غیب درو می آمد

صورتی را که بگفتیم زیادت میشد — جلوه‌گر در نظر اهل بصیرت میشد

تا شد آن شکل مشابه بهمه با صورت شیخ — جمع با صورت او نیز شده سیرت شیخ

[۱] [illegible]
[۲] [illegible]
[۳] تقاضا ... از تقاضای ... حاجت [illegible]

نیز میگفت سخن با صد البش ز دهن — که تو گوئی بزبان میکند آن شیخ سخن

گر سخن هست درو هست بمثلش آواز — در کلام ست در آنست بمثلش انداز

لیک این شکل جز آن شخص نمیدید کسی — گرچه بودند در آن بزم نشیننده بسی

یا بدید آنکه وی از اهل بصیرت بودست — واقف راز ز معنی و ز صورت بودست

چون فرود آمده بالای سر وی استاد — تا که از بند مصیبت کند او را آزاد

آستین را ز کرم بر سر و رویش پوشید — هم بمندیل همه کالبد او پیچید

خویش را یافت مرانکس بیکی دشت وسیع — مرغزاری شده هر کشت وی از فیض ربیع

جوی آبی ست بدشت و بکنار جویش — یک درختی ست و دگر نخل همه هر سویش

دسته چند کلیدی که بخود همره داشت — دگرش بردن همره بدل آگه داشت

بسر شاخ بیاویخت پی حاجت رفت — چون تقاضای شدید از دل شبرو حقیقت رفت

پس وضو کرد و بستر دو رکعت بگذارد — چون سلامی بنماز او ز پس فرصت داد

شیخ مندیل خود آنگه ز سر وی برداشت — آستین نیز ز فرقش صفت فی برداشت

دید در مجلس تذکیر نشسته خود را — که ازین حال خبر نی همه نیک و بد را

بود اعضای وی از آب تطهیرش همه تر — و ز سجودش قدری خاک به پیشانی در

و آن تقاضا که بودش همه مدفوع شده — مشتهی معده ز وقتش بسوی جوع شده

لیک چون رو بخود آمد ز آن دشت نیافت — دسته چند کلیدی چو طلب کرد نیافت

پس یک عمر ز سیری چو فلک گرد خمش — شد بدل عزم سفر سوی بلاد عجمش

سفری کرد ز بغداد بآن عزم که داشت — بیکی قافله رخت عزیمت برداشت

راه رفتند ز بغداد همه چار ده روز — تا رسیده بسر منزل مقصود هنوز

که فرود آمده اش قافله در صحرایی / که زمینش همه گویی نوز بلبو جایی
نیز از آب روان بود در آنجا جویی / سبزه زاری لب سرجو بهر سویی
مرد برخاست بدان تا که وضو سازد / غسل اعضا ز قدم تا سر مو سازد
دید از دیدهٔ بینای خود آن صحرا را / تامل نگهی کرد همه غبرا را
کان همه دشت بصحرای خوشی میماند / گرچه چشم همه گلزار وشی میداند
کاندران دشت در آن روز نه وضو ساخته بود / دل ز تشویش و تقاضاش بپرداخته بود
هم درختی که بران بود مرآنرا دریافت / دسته گم شده خویش بسر شاخی یافت
همچنان دسته مفتاح که آویخته بود / صرصر او را صفت برگ کجا ریخته بود
بازگشت از سفر خود چو به بغداد دگر / رفت پیشش که دهد از همه رو داد خبر
باز گوید همگی قصه بآن محرم راز / کاندرین خرق کسی نیست مر او را انباز
شیخ بشنید مر این حال و دو گوشش بگرفت / گفت خاموش مگو آن همه رو داد که رفت
زنده ام تا که یکی حال ز اسرار مگوی / با کسی شخص ازین واقعه زنهار مگوی

حکایت معاینه فرمودن آنحضرت شیخ حماد را در قبر و دعا کردن ابی لیثان

روزی آن غوث زمان افسر خیل عرفا / با یکی جمع کثیر از علما و فقها
خوش و خندان بزیارت سوی گورستان رفت / برسنان لب سرانه تا لب تان رفت
شیخ تا دید بنا و بنجاک حماد / کاندرین ره پی او آمده پیر ارشاد
که هوا گرم شد از تابش خورشید تموز / او پی فاتحه بر خاک همی استاده هنوز
گونه رخ متغیر ز ملال و افسوس / کانچنان رنجد اگر پای ببیند طاوس

باز گشت او چو پیش از وی بجمع ابرار | بود ظاهر بر رخ شیخ ز بهجت آثار

چشم بر روی مبارک چو بر افتاد زوار | شد هویدا اثر بهجت و شادی و سرور

خیل اصحاب چو این نوع از ایشان دیدند | از پی دفع وساوس باد ب پرسیدند

شیخ را چیست بفرمای سبب استادن | اینقدر وقفه و تاخیر و درنگ افتادن

شیخ با زمرهٔ اصحاب چنین کرد ارشاد | روز آدینه از این پیش بشیخ حماد

هم بر اصحاب وی از اهل نظر می رفتم | بیکی مسجد جامع ز گذر می رفتم

قدمی چند از ان ره چو بریدیم همه | بر پلی با همه اصحاب رسیدیم همه

شیخ حماد چنان دست بزد بر سر من | که بدان اشک فرو ریخت ز چشم تر من

هم ز بالاش در ان آب بینداخت مرا | ضربتش بیخبر از هستی خود ساخت مرا

بود فصل وی و در غایت خنکیش هوا | در برم بود یکی جبهٔ پشمینه قبا

آستینم که نهان بود در ان جزوی چند | دست من بود از ان جزو نهان اندر بند

داشتم دست خود از زیر بآبش بالا | تا که از آب چو من تر نشوند آن اجزا

بگذشتند و برفتند و ز بگذاشتنم | غم نخوردند از ان آب ببرداشتنم

خویش بر آمدم از آب سوی پل بسرو | جبهٔ خویش فشردم بهمان حال روان

عاقبت در عقب حضرت ایشان رفتم | رفتم از شوق ولی سخت پریشان رفتم

ما که بسیار از ان یافته بودم سرما | قطع ره بود بسی سخت مصیبت بر ما

چون رسیدم بر شان اصحابشی از ابتهاج | آنکه بیاشش بجوانی ست درون لها

همه در باب من از مسخره سخن ها گفتند | در میان همه گفتند نه تنها گفتند

شیخ ایشان همه را منع ز استهزا کرد | گفت هر کس که چنین کرد بسی بیجا کرد

منکه ویرا لب آب برنجانیدم
طاقت صبر و تحمل بدلش سنجیدم

آزمایش بکنم تا که ببختی او را
ور نه رنجی نتوان داد چنین نیکو را

من همی بینمش از صبر و تحمل کوهی
که نرنجد ز الم گر رسدش انبوهی

در جهان نیست بسنگینی قدرش هر کس
کوه حلم ست که از جای نجنبد و بس

پس بفرمود چنین سید عبد القادر
آنکه انواع کرامت شده از وی صادر

حق گواه است که در قبر بدیدم او را
هر سخن ها که بمن گفت شنیدم او را

بود پوشیده حریری ز جنان جای کفن
حله داشت مرصع بجواهر بر تن

بر سر اوست ز یاقوت بدخشان تاجی
بلکه چون نیر خورشید درخشان تاجی

نیز در دست ز خلد ست سوار زرین
نیز نعلین بپا از زر و از در ثمین

هم ز استبرق و سندس بسر و دوش قبا
حور و غلمان ز پی خدمتش استاده بپا

رفت امروز ولی دست بکلیش از کار
هم بدانسانکه نه فرمان بردا ورا زنهار

گفتم این چیست بگفت این بکران دست ست
که بدین قدر رفیعم به بلندی پست ست

که بدان غرق همی ساخته بودیم ترا
ورنه آب در انداخته بودیم ترا

می توانی که ز من درگذرانی آنرا
گرد غمها که نشسته بفشانی آنرا

گفتم آری پس از ان گفت زدوا درد ورا
که بمن باز دهد دست من از لطف اله

پس بایستادم و درخواستم آنرا ز خدا
که دگر صحتش دست ز رحمت فرما

اولیا در لحد خویش نشستش بهزار
جمله درخواست نمودند ز فضل غفار

که کند در حق وی از کرم و لطف قبول
از پی دست دعای من محزون و ملول

پس سوال از در غفار ربی میکردم
عجز و زاری و دعا هر نفسی میکردم

گر به چندانکه خدا باز بوی داد آن دست   شیخ از رحمت و تکلیف که بود ست بدست

پس بآن دست مصافح شده با من بخوشی   دست با کار شد از من دعای داعی

این خبر گشت چو مشهور بشهر بغداد   چند صحاب خوش خصلت شیخ حماد

هم دگر صوفیه و چند مشایخ از شهر   داشتند آنکه درین کار در آن ناحیه بهر

جمع گشتند بر سید عبد القادر   آنکه انواع کرامت شده از وی صادر

گفته بود انچه ورا تا همه تحقیق کنند   همه گرد در پی این داعیه توثیق کنند

آمدند آن همه در مدرسه شیخ اما   نگشود از اثر هیبت و دهشت لبها

هیچکس زان نتوانست که گوید سخنی   زده بلب مهر سکوت از همه سو انجمنی

شیخ آغاز سخن کرد و بگفت از سر حال   چیست حاجت که درین بحث نمائید جدال

بکنید از پی تحقیق بغیر از گفتن   اختیار از همگی خیل مشایخ دو سه تن

تا بود راز نهان جمله ز روی تحقیق   گفته ام آنچه ز حال خوش آن پیر طریق

بر زبان دو کسان جاری و ظاهر گردد   صدق من بر دل عالم همه ساری گردد

اتفاق آن همه کردند بر ان بو یعقوب   کوست همدانی و بن یوسف ابن ایوب

کاندران روز به بغداد شده جلوه فگن   اقتدا اش بنمودند همه اهل زمن

هم بران شیخ که بد کشف دلش بی پایان   بو محمد لقبش عرف بعبد الرحمان

آنکه اندر نسب او ابن شعیب کردی ست   صاحب معرفت و معنی و صاحب خوبی ست

نیز آن شیخ زمان بود بشهر بغداد   هر دو در راه هدی صاحب رشد و ارشاد

در ره زهد و ورع هر دو ز ارباب کشف   بر دل هر دو گشاده شده ابواب کشف

هر دو بودند بسی صاحب اشغال بزرگ   هر دو تصدیق پذیرفته ز اقوال بزرگ

پس جماعت همه گفتند که مهلت دادیم / تا به آدینه درین قضیه فرصت دادیم
تا به بینیم که بر نطق و زبان ایشان / میشود حال چه ظاهر بلسان ایشان
شیخ فرمود که از جای خود ای اهل ولا / بر مخیزید که تا خفته نشینید از پا
تا بوقتیکه ازان هر دو بتحقیق اتم / متحقق شود این امر بچشم عالم
این سخن گفت و سر از طاقیه در پیش افگند / تا ببینی خاطر اصحاب بماند در بند
نیز در پیش فگندند سر خود ایشان / آنکه بودند در آن بزم زخیر اندیشان
ناگه از مدرسه آواز برآمد و پدید / چشم بستند که از گوش کسان بشنیدند
کز در مدرسه شیخ در آمد بشتاب / شیخ یوسف که دلش راست خبر از هر باب
چون درآمد بدرون گفت بپیش انجم / شیخ حماد که بد پیر توفیقش چو شمع
حق تعالی بسبب صدق تو بنواخت مرا / اینک اینک ز کرم شاهد او ساخت مرا
گفت در مدرسه شیخ برو یوسف زود / اهل دلها که درانجا همه باشند فرود
گو که ای اهل دلان سید عبد القادر / آنکه انواع کرامت شده از وی صادر
هرچه گفته ست همه گفته او راست بود / سخن صادق آن مرد نکو راست بود
شیخ یوسف بسر جمع باسرار و رموز / سخن خویش بآخر نرسانید هنوز
که درآمد ز در مدرسه عبد الرحمن / کاتفاق همه کس بود بآن خفگویان
نیز او گفت که صادق بود اندر سخنان / هرچه مکشوف بر او گشته ز احوال نهان

بیان سبب لقب آنحضرت بلفظ شیخ محی الدین

آنکه از وی کرم و خلق و عنایت دیدند / از ره شوخی و گستاخی خود پرسیدند
چه سبب بود که کردند ز لطف دیرین / لقب پاک شما را بجهان محی الدین

شیخ فرمود یکی روز که بود آدینه — داشتم پر ز فیوضات الهی سینه

من همی آمدم از بعض سیاحت بجا — بسوی خطهٔ بغداد و لی برهنه پا

بگذشتم بسر رنجکشی رنجوری — مبتلای غم و آلام و ز صحت دوری

متغیر شده لونی و نحیف البدنی — استخوانی بسرش پوستی و زار تنی

در سلام آمد و ما نیز بدادیم جواب — لیک حالش صفت دم [illegible] خراب

گفت نزدیک من آی برفتم نزدیک — چیست رنج تو بگو گفت که رنج باریک

پس بمن گفت ره عجز مرا باز نشان — نفس [illegible] اثر از فیض مرا باز فشان

قوت آمد ز حقم باز نشاندم او را — هرچه درخواست ز من باز فشاندم او را

جسدش تازه شد و صورت او خوب ترین — رنگ رخ صاف و بچشم همه محبوب ترین

من بپرسیدم ای مرد چه نامی فرما — گفت با من بطرب می نشناسی تو مرا

دین اسلامم و مردند چو مرده بیندار — شده بودم ز غم و رنج چنین زار و نزار

حق تعالی بتو از زنده مرا گردانید — تو بدیدی و دگر زنده مرا گردانید

حق جهان را که درخشنده بتو گردانید — تو بدیدی و مرا زنده بتو گردانید

هم ز امروز ترا نام محی الدین کرد — در جهان اندر پی من بهر ده تشفین کرد

پس از آنگه که در آن دشت ده بهر بداشتمش — رو سوی بادیه بگرفتم و بگذاشتمش

پس از آن بادیه در مسجد جامع رفتم — پا برهنه ز سفر مسجد جامع رفتم

ناگهان پیش مرا آمده مردی آنجا — که بیاورد لبسی حرمت و اکرام بجا

داد در صفهٔ مسجد بکر جهاجا بیم — جفت نعلین چو بنهاد به پیشش پا بیم

رو برو پی همه مردم بعیان فی نهفت — بخطاب آمد و یا شیخ محی الدین گفت

مردم مسجد جامع سجصول شرفی
ریختند از پی دیدار من از هر طرفی

می ندانم که در آن وقت چه در من دیدند
گاه دست من و گه پای مرا بوسیدند

از همان روز بدین نام مرا می گفتند
به لقب خاص همه عام مرا می گفتند

جمله خواندند بدین نام چه پیر و برنا
که ازین پیش بدین نام نخواندند مرا

حکایت پسر مفلوج و مجذوم

این حکایت یکی از خیل مشایخ گوید
هر که بشنید ز دل خیل مشایخ شنوید

روزی از بهر قدمبوس من و شیخ علی
آنکه بشنیدست بسی خرق و کرامات جلی

زانوی خود زده در مدرسهٔ او بودیم
زانکه ما هر دو بهم یکدل و یکرو بودیم

کز اکابر یکی از شهر و نواح بغداد
پیش شیخ آمد و گفتش ز خلوص و وداد

سیدی آنکه ز هر قول و لت آگاه است
قال جدک که درین دور رسول الله است

قول او من دعی فلیجب آمده به کتاب
من دعوتک بسوی منزلم اینک بشتاب

شیخ گفتا که بیایم اگرم اذن کنند
بهر دست چه جایم اگرم اذن کنند

سر زمانی پی این دعوه و پیش انداخت
خواست اذن حق و در جیب سر خویش انداخت

پس بفرمود تو در خانه برو می آییم
در ره دعوت تو با تک و دو می آییم

اشتر از شهر طلب کرد و برگشت سوار
تا به دعوت رود آن افسر خیل ابرار

بستی از طرف دست رکابش بگرفت
من رکاب چپ او تا سوی آن شیخ برفت

در رکابش زده و سو بسکه دویدیم همه
در دمی تا به سرایش برسیدیم همه

همه اعیان و مشایخ علما و عرفا
اندر آن خانه بدیدیم که بودند آنجا

برکشیدند سماطی ز پی دعوت هم
بروی انواع نعمها و طعم کرده بهم

سلّه‌ای بود از آنجمله در آن بزم بزرگ — کز سماط آمده اندر نظر خلق سترگ
طعمش جمله نهان کرده و سرپوشیده — نعمتش از همگی چشم و نظر پوشیده
بس گران وزن که ده مرد بیاوردندش — گرم رو با نفس سرد بیاوردندش
بنهادند پس جمله سماطش جای — دم فرو بسته ولی سینه پر از غوغای
الصلا از پس وی صاحب دعوت گفتا — اذن عامی ز پی خوردن نعمت گفتا
شیخ بود دست سر خویش فگنده در پیش — تا درین کار چه رخصت دهد او را دل خویش
زان طعمها که نهادند بخوان هیچ نخورد — چه مربا و چه حلوا و چه نان هیچ نخورد
اذن خوردن بدگر گرسنگان نیز نداد — چه طعمها بیکی رخصت نان نیز نداد
هیچکس هم پی نا خوردن او هیچ نخورد — شعله‌ها گرچه شدش تا بگلو هیچ نخورد
اهل مجلس همه از هیبت آن شیخ زمان — که تو گفتی همه را طیر بود بر سر شان
با من و شیخ علی کرد اشارت آندم — سلّه را پیش من آرید درین وقت بهم
زود برداشتم و پیش نهادم آنرا — کرد ارشاد که تا سر بگشادم آنرا
نی طعم نی نعمی بود در آن سلّه نهان — بل عجائب که نه دیدست چنین چشم جهان
بود فرزندی صاحب دعوت اعمی — آنکه زاید وی از مادر خود نابینا
جمله اعضای وی از سستی بند آمده بیش — که بزاید چنین از شکم مادر خویش
گشته مفلوج همه جسمش و برجا مانده — نیز مجذوم ز سر تا قدم و درمانده
شیخ رو کرد بآن دست برآورد ز کم — قم باذن الله شیخ گفت بپیش مردم
پس خوشش به شد و برخاست و آن بینا — آفتی هیچ تو گوئی نرسیدست او را
حاضران را همه فریاد ز مجلس برخاست — میزبان را چو ز لطفش همه کار آمد راست

من ازانجا چو بدین یمن سعادت رفتمی
خدمت قبلوی از بهر زیارت رفتمی

وان همه قصه دیروزه بگفتم با وی
در اسرار که بود است بسفتم با وی

قبلوی گفت وی از اذن حق جل و علا
یبری الاکمه والابرص یحیی الموتی

حکایت پیرزنی

پیش شیخ آمده یک روزی یکی پیرزنی
پنبه زارش همه موئی و ز دندان تهی

وز پی تربیت آورده پسر را همراه
شیخ تا سازدش از راه طریقت آگاه

کرد و در خدمت پاکش غرض خود اظهار
دل او را بتو بتعلیم تعلق بسیار

ذمه خود ز پی مالک خشکی و تری
من بکردم بدل از حق خودش طلبی

کرد از لطف همه عرض زن پیر قبول
کرد تعلیم ز الطاف وراراه وصول

بهر بیداری و خاموشی و عزلت فرمود
وز پی تشنگی و گرسنگی امر نمود

هم بدینسان قدری جهد و ریاضت گفتش
چند گاهی پی ترک همه لذت گفتش

بعد از چند هجوزه بر فرزند آمد
وز پی دیدن او پیش جگربند آمد

دید او را نگه میخورد او نان جوین
آب شوریش بدهن گشته چو آب شیرین

رنج او زد و ز کم خوارگی و بیداری
تن فربه شده لاغر هم ازین بیماری

پیش شیخ آمد از انجا طبقی دید آنجا
استخوانها بسرش بود و بسنجید آنجا

خورده بود است در آن روز چو او لحم طیور
دید بر خوان طبق پیرزن آنرا از دور

گفت با شیخ زبان پیرزن آنگاه چنین
سیدی آنکه توئی رهبر ایمان و یقین

نان جو پسر من دهی ای عدل شعار
که تن او شد از خوردن آن زار و نزار

میخوری خود بسر خوان طبق لحم طیور
هست نزدیک من این شیوه ز اخلاق تو دور

گفت پیرش چو بد اینگونه بسی گفت آنگاه / لاجرم گردش به اسرار ریاضت آگاه
استخوان ما که از آن طبقش بود نخوان / دست خود شیخ با این داعیه بنهاد بران
گفتش از اذن حق ای مرغ بپرواز درا / بانگ کن بر سر خوان بال بپرواز گشا
گر چه پرتا به سمه لحم تو باشد بریان / بال پرواز گشا بانگ بزن بر سر خوان
مرغ از گفتن او بانگ زدن کرد آغاز / کرد از صحن به پیشش همه مردم پرواز
گشت از دیدن آن عقل عجوزه عاجز / ماند از چنگل و بازوش چه جوزه عاجز
پس بدو گفت که فرزند تو در دیر کهن / تا بوقتی که ز زهد و ورع و رنج و محن
همچنین در دم خود صاحب تاثیر شود / زنده از وی چه طیور و چه عصافیر شود
بر طبق بانگ زند مرغ و ز خوانش ببرد / وانگهی بر طبق او هر چه بباید بخورد

حکایت حضرت شیخ عمر علیه الرحمة

یکی از جیل مشایخ که عمر بود بنام / گشته از صحبت شیخش بدرون گشته ظلام
گوید این نقل که بودیم شبی در خلوت / فارغ از وسوسه مشغول بکار طاعت
دیدم از چشم بناگاه که دیوار بشکافت / زین نه آگاه که ابلیس ستمگار بشکافت
نظر افتاد یکی شخص کریه المنظر / کز تو گفتی نفتد بر رخ او بار نظر
از گنه روسیه ساخته آمد بیرون / طوقی از لعن در انداخته آمد بیرون
گفتمش کیستی ای شخص بگفتا ابلیس / گفتمش شیوه تو چیست بگفتا تلبیس
پس بگفت آمده ام بهر بگو خواهی تو / که تجلیت عجب هست این همه آگاهی تو
گفتمش آنکه ترا نیست هدایت شایان / نیک خواهیست کرا هست بحقت پایان
ضال گفت آنکه ترا شیخ اقالیم کنم / حیله را که بدانم بتو تعلیم کنم

تا مراقب بنشینی تو بدان جلسهٔ من　　کاندرین راه منم نیز یکی پیر کهن

جلس القرفصا راس منکس بنمود　　جلسه کردن چو خود ابلیس مرا هم فرمود

بامدادان چو شد آن جلسه مرا یاد آمد　　که بشب رهبرم آن معصیت ایجاد آمد

زود رفتیم بر سید عبد القادر　　آنکه انواع کرامات شد از وی صادر

سرگذشت آن همه تا جمله بگویم با وی　　که بدین جلسه شود راه سلوکم همه طی

چون مصافح شد مش دست من آنگه بگرفت　　دارم از کشف و در وشن اخ بیش اشگفت

پیش از آنکه که بوی حال بگویم همه گفت　　قصهٔ آن خود حال بگویم همه گفت

پس بفرمود که در باب کلام و در باب　　یا عمر صدقک النبه وهو الکذاب

تا ازین بعد قبولش نکنی هیچ سخن　　کو پی اهل ریاضات عدو نیست کهن

جلسه اش تا بچهل سال بدبنیان بوست　　اندر آن دم که ملک را نه انیسان بود

شیخ یک روز لصحن آمد و مجلس بگفت　　در اسرار به پیشش همه مردم می سفت

ابر برخاست و در استاد بمجلس باران　　که بمجلس متفرق نشدندش یاران

دید در بارش باران زکسان نا صبر　　شیخ رو کرد ببالا و بگفتا با ابر

جمع من میکنم و میکنی این تفرقه تو　　نیست باریدن تو پیش من اینجا نیکو

بازاستاد بمجلس نم باران فی الحال　　شیخ مشغول دگر شد بهمان قال و مقال

کند این نقل مریدی ز مریدان شیخ　　آنکه بود او زمریدان و رشیدان شیخ

روز آدینه بهمراهی شیخ دوران　　قبلهٔ اهل دل و کعبهٔ اهل ایمان

بسوی مسجد جامع زگذر میرفتم　　باچنین رهبر جن و بشر میرفتم

التفاتی سوی او بجکس آنجا ننمود　　بسلام و بعلیکی دهن خود نگشود

این بدیدیم که در خود عجب آمد ما را / که بهر جمعه بتشویش تمام و غوغا

بهر سبیدیم بمسجد ز هجوم بسیار / آنکه بر شیخ همی بود ز اعیان و کبار

دلم این خطره بآخر نرسانید هنوز / که بشد کشف بر آن واقف اسرار و رموز

شیخ آنگه متبسم شد و بر من نگریست / خنده در زیر لب آورد و بزبان نگریست

همه مردم ز ادب روی بشیخ آوردند / بسلام و بقد سوی سن پیچش کردند

آنچنان کان شده افزون ز گمان من و او / که شدند آن همه حائل بمیان من و او

ازدحام همه مردم چو بدینسان دیدم / در دل خویش من آنوقت بیندیشیدم

بود ازین حال همان حال نخستین بهتر / کازدحامی ست دریوقت ز خلقت بسیر

اتفاقی سوی من کرد لبش آنگاه بگفت / وز ره لطف بدین بنده درآنگاه بگفت

بر سر خویشتن این را تو بدل خواسته همی / ز ان خطرها که ازین پیش بدل کاشته

واین ندانسته ای بو العجب مرد فضول / که شوی آخر ازین شور و شغب رنج و ملول

وانکه دلهای خلایق همه در دست منست / همچو ماهی دل عالم همه در شست منست

گر بخواهم دلشان از خود بگردانم من / واین سخن سری که نداند دگری دانم من

روی در خود کنمش نیز گر آنرا خواهم / که من اینوقت در اقلیم کرامت شاهم

حکایت مریدی از مریدان آنحضرت

این حکایت یکی از خیل مریدانش بگفت / یعنی از درج دهان این در اسرار بسفت

گفت مشغول چو در خدمت وی می بودم / راه خدمت بسر و چشم همی پیمودم

بودمی بیشتر در دل شبها بیدار / بودمی وقت شب از عادت او واقفکار

آنکه در اهل دلان قدر وی افزون آمد / یک شب از خانه قدم بر زد و بیرون آمد

یافتم من ز خداوند جهان توفیقے
التفاتے مکر آمدم بسوی آب نکرد
در دل از فیض جو ابواب دگر بکشادش
رفت بیرون و شدم نیز برون در عقبش
بود آنگونه گمانم من ازو آگاه هم
هرگه از راه بدرو از بغداد رسید
رفت بیرونش و من نیز برفتم بیرون
خود بخود بخته درپاش فرا هم آمد
اندکے راه نرفتست ز بغداد هنوز
منزلے چند از انجا ببریدیم همه
من ندانستمش انگه که کدامی شهر است
البعد ازین شیخ درآمد برباطے آنجا
نشسته بودند در انجا ز بزرگان ششتن
پیچ پیرشش درآنوقت زنامش کردند
پس پرده بسقوفی شدم از وی پنهان
که برآمد ز یکے گوشه صدائی ناله
هم دراندک ز من آن ناله دران کن شد
همدرین بود که ناگاه درآمد مردے
پس بآن گوشه که می آمد ازان سو آوا

بر و بیش پیش پرسش کرده ز آب احرینے
عزم میداشت بجای که دگر خواب نکرد
ره نمادو او بدر خانه که در بکشادش
تا کنم هم بینش لیک بغیر از طلبش
او نمیدانم اینوقت که من همراهم
در کشاده شد و زانجا بدل شاد دوید
دیدم انگه که کسی بند نمودش درون
کاینچنین واقعه در دیدن من کم آمد
طی شد آن ره پی آن واقف اسرار امور
که بنا گاه بشهرے برسیدیم همه
اینقدر لیک که این شهر گرامی شهر است
خواستم تا به نشینم بر نشاطے آنجا
روی هر یک صفت مهر درخشان روشن
آمدندش همه در پیش و سلامش کردند
تا نه بینید که رسیدم بوے افغان خبران
کاندران بوده رنجور نه جای ناله
شیخ آگه مگر از وی زره باطن شد
خاطر افسرده کن جمع بآهی سردے
ناله میکرد یکی محتضر از سوز و گداز

اندران رفت وازان بعد بیامد بیرون دلش از ماتم جانکاه حزین ومحزون

مرده را بسپرد ودوشش گرفته تنها تا ببازد همگی کار وی آن خضر لقا

هم درآمد پس آن شخص یکی شخص دگر که مر آن شخص مسلمان نمودی بنظر

سر برهنه وهمه موی تنش گشته دراز آمده رشته زنّار وی از دوش فراز

پیش شیخ آمد ونشست برای تلقین تا کند تربیت او را ان ایمان ویقین

شیخ تعلیم تشهد بوی ارزانی کرد در صفت های نخستین که بدش فانی کرد

نیز موی سر وموی لب ویرا گرفت عهد بر عزلت وبر طاعت وتقوی بگرفت

چون شد آنگاه بسر طاقیه پوشانیدش جرعهٔ فیض ز پس خورده بنوشانیدش

کردش آنگاه همه راه طریقت ارشاد نام او از لب خود شیخ محمد بنهاد

پس آن شخص همه گفت که شدم مؤمن اندر آنوقت که بودست مرا ذوق حضور

نیز باآنکه به پیشین عملش گردانم نیز باآنکه مر این را بدلش گردانم

هریکان لفظ قبلنا ورضینا گفتند شنفتش جمله سمعنا واطعنا گفتند

کرد سیراب چو فیضش همه درویشان را پس برون آمد وبگذاشت همه ایشان را

آمدم نیز ازان در عقب شیخ برون در تعجب شده هم از حرکت هم ز سکون

اندکی راه برفتیم به همراهی او لیک ترسان بدل خود ز دل آگاهی او

که بدروازه بغداد رسیدیم دگر شهر بغداد بدین دیده بدیدیم دگر

باز بگشاد در شهر چو بار اول هم فراهم در او شد بشمار اول

بر در مدرسه خویش رسیدیم پس ازان چون گشاده در او گشت بحکم یزدان

بامدادانش چو خورشید برآمد ز شفق بنشستیم که بخوانیم بر او درس سبق

هیبتی بر من از آن واقعه مستولی شد
سدره ور عمل فعلی و هم قولی شد

نطق من لکنتی آورد و زبانم شده کند
تا بدانگونه که حرفی نتوانستم خواند

شیخ هر چند مرا گفت بخوان ای فرزند
یک بیک بر وی پس اصرار بدادم سوگند

کانچه شب دیده من دیده بیان کن با من
واین چه کاری عجبی بود عیان کن با من

بشنو ای نادره فرزند بگفتا از لطف
بود آن شهره نهاوند بگفتا از لطف

شش تنی را که بدیدی همه بودند ابدال
در ره باطنی از زهد رسیده بکمال

وانکه او ناله همیکرد باه و زاری
مهتری بود بر ایشان بره دینداری

وانکه بر دوش خود آورد یکی سبت را
خضر بود است که آمد پی او از خضرا

تا که آن مرده برون آرد و کارش سازد
وآن سر دوش بسکدوش زبارش سازد

وانکه پیش آمد و تعلیم شهادت کردم
نیز تلقین و مشرف به ارادت کردم

بود در معصیت آلوده یکی ترسائی
که بقسطنطنیه بود ورا ماوائی

شده بودیم بآن از در خالق مامور
که نمائیم دل او ز ره کفر نفور

بدل مرده بگیرد انمش ابدال زمان
کاین زمانست یکی مهتر ابدال جهان

پیش ره وش بر من از پی آن آورد
رنجها کرده قدم کارکنان آورد

که مسلمان شد و بر دست من اسلام آورد
بود ناکامی و بخشش بسر کام آورد

اینک اندر ره دین مرجع درویشانست
در نهاوند وی اکنون یکی از ایشانست

حکایت آمدن خضر علیه السلام در مجلس آنحضرت

روز می آن غوث زمان سرور اقطاب امیر
در ره معرفت و عشق همیگفت سخن

چند خاصان بر او نشسته و هم عامی چند
در هوا رفت بناگاه و در آن گامی چند

بایکی محرم سر گفت ای اسمعیلی / بشنو این نکته سربسته ز شیخ جبلی

بکجا میروی امروز همی چند بایست / گوش کن مسئله با محرم دلبند بایست

ساعتی چون بگذشت و ز هوا باز آمد / با همه مجلسیان مونس و همساز آمد

محرمانش که ز الفت گل زلفت چیدند / جمله از رفتن و باز آمدنش پرسیدند

کاین چه بوده و بکجا بر صفت طائر قدس / پر پریدی بهوا بر صفت طائر قدس

گفت با وی که خضر آمده اینک از دشت / گزره رابطه بر مجلس ما هم بگذشت

که بتعجیل بخادم سوی او گامی چند / زانکه مهجوری از و بود زایامی چند

گفتمش اینچه سخنها بشنیدند بگوش / زان شنیدن همگی انجمن آمد در جوش

حکایت آمدن صیرفی قدر در خدمت آنحضرت

خادم شیخ یکی نقل از وی گوید / که از و تخم عقیدت بدرون سے روید

گفت دینار زر سرخ دویست و پنجاه / دین شد در ره مهمان پی آن صاحب جاه

اجنبی از سر راه درآمد روزی / که تو گفتی بودش معنی و دلسوزی

همچو غواص درین بحر بسی تاختمش / غور و تجویز بسی کردم و نشناختمش

مرد بی آنکه از و اذن بخواهد بنشست / بی محابا ز سر راه درآمد بنشست

همنشینی شد و بسیار سخن گفت باو / که حکایات ز هر نو و کهن گفت باو

پس برآورد زر از کیسه خود مقداری / همچو مردی که بدنیا بود او زرداری

گفت با شیخ که این از جهت دین شما / هر چه در دست منست آن همه با عین شما

چون برون رفت مرا شیخ بفرمود چنان / وام خواهان مرا این همه زرها برسان

پس بگفتا بمن این صیرفی قدر بود / زر ده اهل یقین صیرفی قدر بود

گفتمش صیرفی قدر بگو کیست بہر — وانکسی آمد کہ بہ پشت زدہ آمد کہ ز شہر

کرد با بندۂ درگاہ چنان کشف ظلام — یک فرشتہ کہ بود صیرفی قدر بنام

معطی ... رسانش بولی الٰہی — آنکہ باشد بر این طایفہ صاحب جاہی

مینفرستند کہ کنند وین او اوایشان را — کہ توکل بخدا آمدہ درویشان را

حکایت حضوری سرور کائنات صلی اللہ علیہ وسلم آنحضرت را در مجلس وعظ

نقل فرمود چنین شیخ بقا بن بطو — کز بطون امر حقیقت زوی آمد بظہور

گفت در مجلس آن غوث زمان یکروزی — بودم از حاضری مجلس شرف اندوزی

کہ در اثنای سخن آنکہ ہمیگفت بفسر — بر سر پایۂ اول کہ بود از منبر

ناگہان قطع سخن کرد و دمی شد خاموش — بر زمین باز فرود آمد ازان صاحب ہوش

بعد ازان شیخ بہ منبر قدمی بالا رفت — بر تخت کرامات شہ والا رفت

لیک این بار کہ از بہر تکلم بنشست — بحضور ہمہ بر پایۂ دوم بنشست

من بدین چشم مشاہد شدم و میدیدم — زانکہ انوار فیوض از سخنش بچیدم

کہ گشادہ شد آن پایۂ اول چندان — کہ مرا چشم نظر کار ہمیکرد در آن

فرش از سندس اخضر بفگندند عجیب — بود در دیدہ ام آن سندس خضر لاریب

بنشستند بر آن ختم رسل با اصحاب — ہمہ در رفعت شان عظمت عرش قباب

حق گواہ است کہ دیدم سر منبر آنگاہ — بر دلش حضرت حق کرد تجلی چون ماہ

کانچنان میل ہمیکرد دمی از پایۂ خویش — کہ نیفتد ز زمین ختم رسل را در پیش

بگرفت و نگہش داشت ولی خیر بشر — کہ نیفتاد بدان قوت او از منبر

بعد از آن چون ز من خرد شد و لاغر شد   همچو عصفور کهین جثه و مشت پر شد

بعد از آن شیخ ببالید و تنش گشت بزرگ   صفت کوه تمامی بدنش گشت بزرگ

لیک بر صورت هایل که دهد هیبت ها   بیند از چشم خلایق بخورد دهشت ها

سهمناکی که بسی دیده نیارد دیدن   سهمگینی که نگاهی نتوان پیچیدن

بعد از آن آن همه از دیده او پوشیده   که ندیده است چنین چشم فلک از دیده

حاضران کیفیت و هیئت آن خیره وری   هم نبود کیفیت رؤیت اصحابش را

هر که این قصه اعجوبه ازو بشنیدند   بهر تسکین خود از شیخ بقا پرسیدند

در جواب همه فرمود چنین شیخ بقا   حق تعالی که بحق خالق ارض است و سما

کرده تایید ز فضل است چنان ایشان را   سبب قوت تکمیل همه دلشان را

می شوند آن همه ارواح مطهر بجهان   متشکل بصورها و صفات اعیان

کان صورها بجسدها متشابه باشند   چه بقدها چه بجسدها متشابه باشند

و ان کسانیکه بدادست خدا استقلال   در چنین همه شان قوت باطن بکمال

پی ارواح و صورها و پی آن اجساد   کان همه پاکتر اند از همه ارواح عباد

هم پی دیدن ان جمله صفات اعیان   داد چون روشنی چشم ز فضل و احسان

آن کسان آن همه ارواح و صور می بینند   نه از بصیرت بل ازین چشم بصر می بینند

بعد از آن از سبب میل بافتادن شیخ   نیز تایید از آن شاه باستادن شیخ

هم از آن خرد شدن هم ز بزرگ گشتن   خواستندش سبب آن همه فرمود ادا

گفت او بسکه بود تجلی نخست   کز نتیجه جمله بشر قوت آن نیست درست

گر نه آنکه شود خاص بهیبت نبی   بیند آن نور تجلی بطفیل نبوی

هم ازین بود که میداشت چنین زور بصر — بود نزدیک که آن شیخ فتد از منبر

در همی یافت گر او را کرم ختم رسل — آنکه ذاتش چو پی ما آمده هادی رسل

شیخ از پایهٔ منبر بزمین می افتاد — چون گرفتش بید لطف خودش باز استاد

وان تجلی دوم بود جلالی زین رو — شیخ بگداخت بیک لمحه چو عصفور ازو

وان تجلی سوم بود جمالی او را — زان جهت بود که بالیده وی از سر تا پا

زانکه تشریف قبولش بچنین درگاه است — بر وی این فضل شد و ذلک فضل الله است

چون نباشد که وی از عترت خاص است او را — قدر افزون ز خواصان خواص است او را

ذکر منقبت حضرت شیخ اخی سراج رحمة الله علیه

شیخ اخی آنکه سراج است بکاشانهٔ دین — محو شمع رخ خویش دل پروانهٔ دین

مولد آن ولد نیک بداؤن آمد — لیکن این علم ندارم که چرا چون آمد

ساده رو بیخبر از علم بسلطان رفت — معتقد بود مریدانه بسویش زان رفت

تا ز خط لبغلامیش به از شاه شود — سینه روشن کند و داغ دل ما شود

گفت سلطان مشایخ که جوان خوبتر است — طبع خوش دارد و رخساره از آن خوبتر است

لیک چون علم ندارد همه ناخوب بود — نه بلی بیعلم بشر و همه معیوب بود

حسن بی کشتی تا نبود در کف مرد — جبر باشد نه همه حسن چه کشید غم نبرد

پیشتر علم در آموختنش می باید — دولت فقر پس اندوختنش می شاید

شیخ را چشم عنایت چو بر ویش وا دید — فخر دین آنکه ز راه ادبست بدان اندیشید

کاین جوان بخت جوان دارد و اقبال جوان — چون ندارد که جوان است بهرحال جوان

گفت با شیخ زمن گر تو بما فرمائی — فخر بخشی و سر ما بسما بسائی

بار تعلیم گری بر سر خود می‌گیرم / همه از لطف تو آید چه کند تدبیرم

شیخ فرمود که خوش گفتی و بس مستحسن / کار خیر است چه حاجت که بپرسی از من

فخر دین بر رو سوی بیت خود شد با دل شاد / آنچه از علم بخود داشت بیادش در داد

شد ز بینش ماه دلش رشک چراغ روشن / شد فتیله همه دانی و فنا است روغن

مهر سلطانش شد آتش که فروغش پیداست / هند از آن روشن و پروانه هجومش شیداست

بزم آرای جهان خواجه جمشید بود / کز زبردستی او شاه جهان زیر بود

در حشمش نه کسی لب بتکلم وا کرد / لال شد ناطقه اش هر که زبان گویا کرد

علم ظاهر چو بیاموخت بباطن رو کرد / جز خدا خواهش کونین ز دل یکسو کرد

پشت بر هر دو جهان و بنظام دین داشت / کار در خدمت سلطان مشایخ این داشت

بسکه صیقلگر قلبش نظر سلطان شد / سینه صافیش آئینه ایشان شد

علم فقر چو افراخت خلافت دریافت / درعه خرقه پی سد خلافت دریافت

بعد از این رفت به بنگاله و پیوست بحق / آن قدح خوار می وحدت و آن مست بحق

سنه هفتصد و پنجه و هشت از دنیا / رخت بربست سوی خلد و گذشت از دنیا

ذکر منقبت حضرت شاه علاء الحق پنڈوه ابن حضرت شیخ اسعد لاهوری رحمة الله علیه

ابن اسعد که مسمی بعلاء الحق بود / سیرتش جمله نکو و برضا ملحق بود

بود لاهوری و بنگالی و علامه دهر / شهرت علم و غنائیش همه جا در همه شهر

نسب اوست ز خالد که صحابی بود است / کشور گیر ز جدش بخرابی بود است

خرقه پوشید چو از دست اخی عثمان / جاه در چاه در افگند و درم از دامان

پا برهنه بر کالش چون غلامان بودی
شرم از قدم بیزدی و خرامان بودی

در سفر گوی زهر خادم عثمان می برد
گرم تر و یک سر همچو مطیعان می برد

گرمی دیگ همه موسم آش پاک بسوخت
رفت چون نجاره و برگ خس و خاشاک بسوخت

تا نیاورد ارادت به یکی دره بود
زانکه از فرط غنا صاحب سر گروفته بود

بسکه سر داشت ز بسیاری انش بر باد
گفت ما گنج نباتیم و همین شهرت داد

گوش سلطان مشایخ چو شنید این احوال
رنگ رخساره او شد متغیر ز ملال

گفت در حال غضب گنگ است این شوخ زبان
چون شد از گنج شکر بیشی خود را خواهان

شیخ ما گنج شکر شد چو نمک شیرین کرد
خویش را گنج نبات از چه چنین خودبین کرد

همچنان شد که یکشاد زبانش بسخن
تا نیاورد ارادت با اخی شیخ زمن

دولت فقر چو از شیخ اخی عثمان یافت
در فقیری همه شاهانه سر و سامان یافت

هم زبانش چو سر چشمه دم تیزی یافت
در حق بدنفسان زحمت دم ریزی یافت

هیچ خواننده بهم دم ز جوشش رفتی
با همه کام دل از فیض چو جوشش رفتی

هر که آمد بدرش باز نشد بر در کس
جود و بخشش که دگر آن شد بر در کس

هر که در خانقهش رفت بهم محروم آمد
رفت آنگه خادم از آنجا بهم مخدوم آمد

اشرف جیل مریدانش جهانگیری یافت
در جو نور به معموری او میری یافت

قطب عالم شد و نور رخ دین شد پسرش
آنکه سوگند خورد وقف ساوی پسرش

گشت ابدال مریدی حسام دین بود
شرف صحبت فیض نظر او این بود

فرط بخشش بدل شاه تعلدی آورد
رشک از سینه صفا پرور و عبادی آورد

گفت این گنج بدانم ز کجا یافته است
از کرم گنج انعام مرا یافته است

پیش شیخ کرمش وحل شهنشه چه بود
هر قدر زر که من امروز بخشندارم
خوشتر آنست که از شهر برانم او را
وجه خلقش چو نماند چه کند پس کرم
لاجرم دور از آن شهر مقامی خوش کرد
لیک آن بذل دراهم نه دمی باز استاد
بر زبان راند که تذلیل امیران خوب نیست
شیخ در ارث دو باغ از پدر خود میداشت
نفع هر ساله از آن هر دو بدی هشت هزار
صرف هر روزه او بیشتر از سلطان بود
روزی از جا لقیش چند قلندر نسیان
گربه گم شده پیدا بکن ای شیخ زمن
شیخ گفتا خبر گربه نپرسید ز موش
چون کنم گربه بگیرند اینهم پیدا
گفت از آنجمله یکی بی ادب بیهوده گو
دیگری گفت اگر تو فقهی گربه بما
شیخ فرمود یکی را که سزای سخت
دیگری را بجواب سخن او فرمود
همچنان شد که یکی رایدو شاخی فی الفور

زر این مهر چه ولفته این هم چه بود
خرج یک روزه او نیست چه زر من دارم
دور از اینجا بیکی قریه نشانم او را
این ندانست که داد دست خدا جود و درم
تا دو سال او بیکی قریه قیامی خوش کرد
زر از آن ورزد چندان بفقیران میداد
خار در دیده حساد فقیران خوب نیست
بیشتر لیک فراغ از پدر خود میداشت
جود وشش آن نیز عطا کرد بیک خواستگار
لیکن از غیب بدان دهلی و از ملتان بود
گربه گم کرده بگفتند چنینی اوبان
آنچه پنهان است هویدا بکن ای شیخ زمن
من ندانم اثر گربه نپرسید ز موش
نیست ممکن که شود گربه ز اقم پیدا
گربه پیدا بکن ای شیخ ز شاخ آهو
گربه از خصیه بگیریم بگو باز کجا
بد هر شاخ و بگیر بجفا جان ثابت
باقی از خصیه خود چند چنین گفت و شنود
گشت تا کرده گنه بهر راهی یک تو

دیگر از فرجی خصم چو داغ گشت — تا که لبریز زور و جلش سیاه گشت
خنجر کین ز اجل پیش کسی را نکشد — تا قضا پیش نرسد ریش کسی را نکشد
هر که را ناوک آه دل درویش بدوخت — مشعل قهر خدا اش ز همه پیش بسوخت
غره ماه رجب هشت صد از هجری بود — که ممو و آه جهان گذران را بدرود
این اسعار چو از بن المکه آزاده شده — نور دین و لیس او حفنا سجاده شده

ذکر و منقبت حضرت سلطان سید اشرف جهانگیر رحمة الله علیه

اشرف الناس جهانگیر بشمشیر جلال — سید آل نبی فاتح اقلیم کمال
آنکه مانند حسن خلع خلافت فرمود — فقر را باعث امن از همه آفت فرمود
پدرش میر براهیم شه سمنان بود — چون پدر رفت بجای پدر او سلطان بود
خرقه عز خلافت ز علاء الدین یافت — گرچه بخشنده نعمت بجهان چندین یافت
یافت از جمله شیوخ زمن او فیض درون — گشت معمور بنعمت ز درون تا بیرون
نعمت سلسله اربعه بود است اورا — زان همه سلسله تا قدر فزود است اورا
هر کجا رفت دل از نور لبالب آورد — سینه و دل همه معمور لبالب آورد
راست این است که باشد ولی مادرزاد — الفت خویش بقلب پدرش داد و داد
هفت ساله شده هم حافظ قرآن مجید — قرأت سبعه هم آموخت ز فرقان مجید
چارده علم در آموخت در چارده سال — چون مه چارده هر علم موصوف بکمال
در همان سال برفت از سر او ظل پدر — مهر شد زیر زمین ماند همین بدر بدر
سلطنت بار بر او همچو گول دگر با — زر و لشکر بکفش شعله و برف سرما
فرشهایش بدبدن چو بیخ دشمن بود — نرمی بستر خز خار به پیراهن بود

پدرش رخت چو از تخت سوی خلد بست — چار تا چار بر روز را خود نشست
چند سالی بعد آن دل الشان خوش کرد — بعد از آن صحبت مردان خدا دان خوش کرد
ماند در صحبت آن شیخ که سمنانی بود — رکن دین شهره و عاشق یزدانی بود
هم چنین صحبت بگزید عظما هم سیرت — میل بخواب و خور او داشت بسی کم سیداشت
تا چو قندیل سر عرش معلی جا داشت — همچو خورشید چون بسر بر فلک آسا جا داشت
همدران وقت در آمد ز درش خضر و گفت — اسم الله بدل نقش کن اما بنهفت
هر نفس در دل خود غور معانیش بکن — دمبدم واقف دم باش و نهانیش بکن
تا زبان را نشود آگهی از کار دلت — سود بسیار ببر حاصل از کار دلت
رفت یکچند چو بر جادهٔ فرمان خضر — سود ها دید که شد شاکر احسان خضر
بعد از آن دید اویس قرنی را در خواب — خوش ببوبید شمیم یمنی را در خواب
جمله از کار اویسی زبانش آموخت — همه افکار اویسی ز نهانش اندوخت
هفت سال او بنهان ذکر و همان فکر بماند — بزبان ذکر روان و بنهان فکر بماند
بست و هفتم ز مه روزه که وقت شب بود — دیده اش منتظر دیدن نور رب بود
شب چنان تاریک چون نور جهان دری گم — جز سیاهی همه پیدا و نهان دری گم
شهر در ظلمت آن شب ز نظر پنهان گشت — چون نظر از نظر جن و بشر پنهان گشت
هر که دیده است چنین شب شب هجر تو درست — آنچنان تیره که چون مهر سحر شب سوزست
گر در آن شب نگه از چشم بدر می آید — بدر چون دیده شود هم به نظر می آید
بسکه گر دیده در آن شب همه پیدا و نهان — شعله طور شد از دیدهٔ موسی پنهان
ظلمت لیل حجاب نگه موسی بود — لن ترانی بجوابه ارنی زیبا بود

فارسی بود سیه چرده مه از تیره گیش | چرخ چون توسن مشکی سیه از تیره گیش

طرفه ظلمت که شد اعمی نگهش ناکس و کس | قدم از خانه نیاورد برون دزد و عسس

بود چون زلف سیه پرتو روی شفاف | روکش دیدهٔ اعمی شده قلب کشاف

ظلمت دخمهٔ کفار بود با سنگش | زنگ بر آینهٔ نور نشست از زنگش

در دندان بتان گوته شبلم بگرفت | اشهب رنگ سحر صورت ادهم بگرفت

کس نیارست کند تفرقه در ظلمت و نور | تیرگی بین که یکی بود چه غایب چه حضور

خامه ور سند که معمور ز کفر و دین است | هیچ پیدا نه شناخت که کافر این است

ناگهان خضر دگربار درآمد ز درش | تنگ بگرفت ز جوشش شفقتها ببرش

گفت ای میر خدا را که بتاهی خواهی | این همه تیرگی سیهست آگاهی

آتش و آب بهم جمع ندیدست کسی | باد فانوس چراغی نشنیدست کسی

زود برخیز و ز سمنان سوی هندستان شو | دست بردار ز دنیا بره عرفان شو

خدمت شیخ علاء الحق بنگالی رو | بگذر از قید درنگ و سوی او عالی رو

مرترا او برساند بخدا از دنیا | واصل حق کندت کرده جدا از دنیا

این سخن خضر چو در گوش دل او فرمود | پشت پا زد بسر سلطنت دنیا زود

بوسه زد بر قدم مادر و رخصت خواست | در پی راه سفر توشهٔ فرصت خواست

مادرش گفت از آن پیش که آئی بظهور | روح احمد که بود خواجه سبی مشهور

کرد اشارت بمن از لطف که ای نیک نهاد | مژده میدهم اکنون که مبارک تو باد

دهدت حق پسری نیک و ولی ازلی | منجلی شود از وی همه خفی و جلی

دل او مشعل وادی ایمن باشد | جای آفاق بانوار شعله روشن باشد

شیخ حاجی که ملقب بچراغ هند است — آنکه از هند فروغ رخ او تابنده است

پنجه در پنجهٔ او می نتوانم کردن — چون کنم آنچه درین عمر ندانم کردن

شیخ فرمود ترا بچهٔ شیری باشد — که دل شیر بیک نعره اش از هم پاشد

کار آن شیر کند بچهٔ شیر تو تمام — شیر را بچهٔ شیر تو در آرد در دام

صید دام تو شود گر همه صیاد بود — اولین فتح تو اندر ظفرآباد بود

میر را این سخن شیخ جگرداری داد — شد بیقینش که مرا نصرت حق یاری داد

خیر بادی بزبان راند و قدم را برداشت — بهر تسخیر جونپور علم را برداشت

رب رسانید چو در خاک محمد پورش — خاک مهتاب شد از عکس رخ پر نورش

عالمان بهر تلافیش بهم جمع شدند — بلبل آن گل و پروانهٔ آن شمع شدند

نقل فضل خلفا نقل زبان شد ناگاه — وصف هر چار ز دل تا بلبان شد ناگاه

میر یک نسخهٔ تصنیف خود انداخت به پیش — تا بدانند که سنی ست جهانگیر به کیش

اندران نسخه که وصف خلفا محکم بود — وصف اصحاب ثلاثه ز چهارم کم بود

کمی وصف سه تن شد سبب تهمت رفض — بر زبان فتنه کسان را سخن شنعت رفض

میر هرچند نه رمیت ده هر دشمن شد — بدگمانی نه ولیکن ز دل یکتن شد

محضری کرد مرتب بهواکیشی میر — خواستند آن همه تا رنج رسانند بمیر

گشت در خواب شب جمعه بحکم یزدان — شرف اندوز ز دیدار نبی سید خان

حکم شد نیست ایذا دهی میر مدار — تهمت رفض منه کین بجهانگیر مدار

او جگرگوشه و نور نظر حیدر ماست — او سرور دل و کحل بصر حیدر ماست

نسبت رفض باشرف همه نادانی ست — میر سنی ست خلافش همه نقصانی ست

تاب آزردن او نیست ببازوی کسی | نیست هم پلهٔ او سنگ ترازوی کسی

خبر خود خواهی اگر خبر جهانگیر بخواه | عفو گستاخی خود زود تر از میر بخواه

توبه کن ورنه بکارش همه حیران باشی | زود تر از عمل خویش پشیمان باشی

خان چو در خواب خبر یافت ز حال سید | آب شد زهره اش از بیم جلال سید

صبحدم بر قدم میر سر خود انداخت | عذر آورد به پیشش سپر خود انداخت

گفت من ردّ سوال علما خواهم کرد | دفع الزام ز تصنیف شما خواهم کرد

خوش نما نیست که سیّد بکند رد سوال | خان بنه برد اهل علم خود امروز زوال

علما بجستم بعد نماز جمعه | جمع گشتند همه بعد نماز جمعه

پیش آورد یکی کاغذ استفتا را | تا جوابی بدهد میر بخود آن فتوی را

خان چو دید این همه احوال سر خود برداشت | پیشتر از همه تیغ و سپر خود برداشت

گفت این طعن شما بر تن سید نرسد | دست ناقص منشان و امن حیدر نرسد

گر سپه صلح بد پیشتر از دیگر کرد | شمع انصاف بفانوس ستایش بر کرد

همه گفتند اگر مجتهدی حجت چیست | پیش کن تا همه دانند که این همت نیست

نقل کرد او ز کتابی سندی قولی را | آنچنان کز پی دیو آیهٔ لاحول را

نقل آن قول لسان همه محکم در بست | نطق اعدا چو زبان و لب ابکم در بست

جمله چون دود سر شمع پریشان گشتند | دم بخود زان همگی جمع پریشان گشتند

میر چون گشت ظفریاب بر انجمع عام | مخلصانرا بمناجات رسانید بکام

خان که اولاد نمیداشت بجا اولادش | شد میسر که خداوند دو عالم دادش

هر یکی عالم و عامل شد و علامهٔ عصر | هر یکی فاضل و کامل شد و علامهٔ عصر

گشت آگه چو ازین بدبختی گوش کبیر
کرد پیرو از ز افراط الم هوش کبیر

مست و بیخود بود مخمور غم که به پیری میبری
پیر گردیده به پیری و کبیری با پیری

اندرین حال نوحه هر چه بگوئی او را
راحت آید که بگوئی بشنود پا گور را

گفت آن سیف زبان این سخن را تشبیه
پیشتر جان بدید خاصی و پس بعد کبیر

همچنان شد که پس از مردن جانے مرداو
نوجوان پیر شد و جان بجدا پیر او

فصل در رحلت هر دو سر تو آمد
عدد افسرچهم دل و مرکز آمد

مهر چون رو بحجرهٔ چهم ز چو نبود آورد
وز پی رفتنش شعله طور آورد

جوگئی بود در انجا بهوا همچو طیور
بر زمین باد روشن غیرت ماهی به بحور

پنج صد چیلهٔ او جمله قدم بر قدمش
جبهه فرسا ز عقیدت همه دم بر قدمش

بحث آور همه با میر چو خصمان گشتند
آخر از غلبهٔ دین جمله مسلمان گشتند

مو بدشان چو باسلام مشرف گردید
خانه اش خانقه و حجره اشرف گردید

نام باغیکه بنا کرد مراهم یاد است
هست مشهور که موسوم بروح آباد

بعد ازان گشت رفیق سفر شاه مدار
تا حد هم همره او ماند بهر راه مدار

بعد حج بعد زیارت چو ز نام ار کف رفت
رجعت آورد بدیع و نجف اشرف رفت

کربلا را پس ازان دید بچشم پر نم
پس بروم آمد و از سینه برون کرد الم

دید در روم موصوف بصفات آبا
زینت دودهٔ ملای جلال الدین را

هم پسر را که بسلطان ولد نامی بود
کسوت فقر بتقدیس همه امی بود

صحبت جمله مشایخ چو در آنجا دریافت
صبحگاهی طرف شام عنان را بر تافت

فخر دین غزنی را بدمشق آمد دید
چون سمندر همه در آتش عشق آمد دید

بعد ازان باز به بطحا شد و حج کرد دگر | پس ببغداد رسید او چو صبا وقت سحر

مرقد غوث و امامیکه باعظم علم است | دید و زایر شد و فرمود که فیض ائمه است

سبزه تربت احمد به قدومش گل گشت | گفت هر سبزه زنو زایر و خرم گلگشت

همچنین زایر هر روضه روشن گردید | آنقدر چید گل فیض که گلشن گردید

بعد ازان رفت بکاشان بر عبدالرزاق | سینه بر سینه او داشت بصد مهر و وفاق

پس بسمنان شد و با خواهر خود برخورد او | بعد ازان در ره مشهد قدمی بسپرد او

معتکف ماند در انجا بدر فیض امام | آمده است آنکه علی ابن رضا او را نام

شاه طوس همانجا بزیارت پیوست | معتقد گشته و پیچید بخدمت پیوست

پس از انجا به هرات آمد و از شهر هرات | رفت و دریافت بحکم ازل آن نیک صفات

صحبت پیر از خواجه بهاءالدین را | نقشبند صور و شان علاءالدین را

یافت چون خرقه ازو شاد به بستان رفت | آنچنان رفت که در باغ صبا نتوان رفت

پیش چشم سر و دل دید سراپا پر نور | دودهٔ عارف یسوی که شد احمد مشهور

شرف اندوز شد از صحبت فرزندانش | گشت خرسند بدیدار جگربندانش

پس به قندهار و ز قندهار بغزنین رو کرد | وست رو پس به کابل [illegible] کرد

بعد ازان جانب بخارا همه گلگشت ازو | غیرت گلشن جنت شده هر دشت ازو

پس به ملتان و ز ملتان با جودهن آمد | بهر گلچینی فیضان سوی گلشن آمد

بر سر تربت شیخیکه بود گنج شکر | دیده مالید و برون کرد ز دل رنج سفر

بعد ازان رفت بدهلی و با جمیع نفیس | فیضیاب از کرم خواجه شد آن پاک نفس

پس ازان هم بشمال آمده در ملک دکن | دید ره را که دید ابد محمد روشن

آنکه میداشت دو گیسو چو شب هجر دراز
سر خشش باب سعادت چو در فقر فراز

بعد ازان شد بسر اندیشهٔ گجرات سپس
راست در مسکن خود کرد پس آنگاه نفس

روزگاری بسر آورد بروح آباد او
با فراغ دل و جان داد هدایت او را

بعد ازین همره سید علی همدانی
دل نهاد او بسفر از پی سیر ثانی

از افق تا بشفق چون مه و خورشید دگر
روز و شب بر ده و بر شهر بگردید دگر

بعد این سیر کلان اشرف نیکو حرکات
زائر پیر شد از بهر حصول برکات

یافت از پیر خود آن جمله شبی که گذشت
خامه بر لوح ازل خاص بنامش بنوشت

اندرین سیر کلان شد دل آن مه گیران
نور باطن ز صد و دو و چل و یکده پیران

سومین بار چو سیاره شد آن ماه زمین
راست تا اوج مه همچو سیاره زمین

بهره ور گشت بمخدوم جهان گشت دگر
فیضیاب از کرم بیحد آن گشت دگر

آن همه فیض که از چار صد و چند فقیر
داشت مخدوم بخود جمله عطا کرد بمیر

میر با فیض گران رو بجونپور آورد
بر در شمعی بخود و مشعلهٔ طور آورد

روزی از حضرتش چند بزرگان بودند
در میان میر و باطراف شترگان بودند

در همان وقت یکی خام قلندر آمد
سخت گستاخ و بدانجام قلندر آمد

پنج صد تن ز رفقایش همه چون ظل پس او
همزبان همقدم همدم و یکدل پس او

چون قلندر بسرش هرزه درائی سر کرد
سر چو گستاخ سر بیهوده سرائی سر کرد

گفت فرما که خطابت جهانگیر که داد
ور گدائی لقب شه بتو ای میر که داد

میر فرمود مرا پیر جهانگیر بگفت
فقر را سلطنتی خواند مرا پیر بگفت

گفت تصدیق جهانگیری تو چیست بگو
در فقیری صفت میری تو چیست بگو

خرقهٔ فقر خلافت بعزیزی بخشید
جانشین کردش و از نیز تمیزی بخشید

عبد رزاق چو سجاده‌نشین شد فی الحال
گشت پیدا بدلش ذوق سماع قوال

داد ترتیب بصد شوق درون انجمنی
خواند خواننده دران بزم سخنی سعدی

آنچنان مست شد آن میکش خمخانهٔ عشق
کاندران حال درافتاد چو دیوانهٔ عشق

عین در مستی و شورش بخدا واصل گشت
وصل جانانه بوجه اتمش حاصل گشت

رفت در عمر صد و بست ز دنیای دنی
آن جگرگوشهٔ شاه نجفی و مدنی

در سن هشتصد و هشت ز هجری بوفات
منزل خلد گزید آنهمه خورشید صفات

مرقدش در وسط حوض بروح آباد است
هر که دل بست باو در دو جهان آباد است

ذکر و منقبت حضرت سید دوست محمد قدس الله سره العزیز

سید دوست محمد که حبیب یزدان است
مرشد اهل دل و هادی راه عرفان است

حامی ملت و دین قطب زمان است و زمین
آنکه اقلیم ولایت بودش زیر نگین

لقب شمس علی زیب رخ عنوانش
گوهر وحدت و اسرار و هدی در کانش

بود اصلی ابو داود ز خلفای عظام
که ز دیگر خلفایش همه عالیست مقام

آن کرامت که ز روحانیت آل عبا
یافت در عالم رویای خودش پیدا

وانچه از خواجه احمد ور ابو داود اکرام
وان همه بار امانت که بدیش شیخ ظلام

آن ولایت همه تفویض باو یافته بود
هم کرامات و مقامات نکو یافته بود

غرق در قلزم جذبات الهیه مدام
مورد فضل و عطیات الهیه دوام

حل شدی عقدهٔ دشوار ز تحریر آتش
متاثر همه از نسبت تاثیراتش

دل انسان دل حیوان بسعی او قابل
زنگ از آیینهٔ دل از نگه او زایل

عمر در خلوت و عزلت گذراندی بدوام — منزوی از همگی خلق سحرگاه و چه شام

غلبه آوردی جذبات الهیه برو — صفت فاختهٔ نالان و اوکردی کوکو

جانب کوه گهی جانب صحرا می‌رفت — صفت سیل گهی بر لب دریا می‌رفت

هرکسی را که صدا الیش برسیدی در گوش — گشتی از نعرهٔ آن مست حقیقت مدهوش

آمدندی همه در رقص چه نزدیک چه دور — مست از نگاهش چه وحوش و چه طیور

گاه در کوه و بصحرا بگرفتی آتشش — کار با سوز محبت همگی اوقاتش

هرکسی را بجمالش نظری افتادی — یا دران کعبهٔ کویش گذری افتادی

همچو دیوانه گریبان خرد چاک زدی — سر شوریده بسنگ و بسر خاک زدی

رو بصحرا بنهادی شدی آواره بدشت — همچو فرهاد بکهسار نمودی گلگشت

ذاکر آباد چو او رفت باورنگ آباد — دل حق جوش برآورد فغان و فریاد

الم داد بجان درد فراق پیرش — زانکه بود است بفتراک یکی نخجیرش

در غم حسرت وی پیچم کهانی گفته است — نی که از داغ جدائیش نشانی گفته است

شور شد انگیز و همه لذت عشق آمیز است — همچو خم از می عرفان خدا لبریز است

مرغ روحش چو در انجا ز قفس شد آزاد — مدفنش هست همان بلدهٔ اورنگ آباد

تکیه شاه مسافر که در آن مشهور است — تربت پاک در آن جا سراپا نور است

ذکر و منقبت حضرت شاه محمد ماه قدس الله سره العزیز

خسرو کشور جان شاه محمد فرهاد — بیستون غم عشق از قدم او آباد

در ره زهد و ورع کوهکنی پیشهٔ او — بر نفس هوس نفس و فی تیشهٔ او

نقش محبوب برآورده بکهسار درون — بالکل [illegible] شمایل ز درون تا به برون

جوی شیرش بجهان تا القیامت جاری
چون می ناب از ان بیخودی و سرشاری

شیشه بر آرزوی نفس ستمگار زده
همچو منصور معلق بسر دار زده

هر مقامات که شد پیدا ز وهم هست برون
هر کمالات که شد پیدا ز فهم هست فزون

هر صفات بشری گشته صفات ملکیش
که نمیشد اثر نور بسر عنصر خویش

شیخ بود است پی جن ولی انسان هم
بود طی کرده ره شرع و ره عرفان هم

جنیان از پی تربیت راه عرفان
گشته هم صورت و هم شکل بشکل انسان

داشتندی ز ره حق طلبی بیشتری
همه در انجمن فیض نشانش گذری

داده تنبیه چنان عالم استغراقش
که ز تکلیف تقید بکشید اطلاقش

چون بهر گونه ز تقیید مبرا گشته
وحشی از نقش وجودی نیز معرا گشته

اکل و شرب آمده لازم بصفات بشری
بودی از رد و قبولش همه اوقات بری

فرض کن گر تو طعامش بخورانی صد من
او نگفتی من ازین بیش نخواهم خوردن

ور تو یک لقمه بکامش ننهی تا یکماه
او نه از خوردن و ناخوردن خود هیچ آگاه

احتیاج بشری دیگر اینگونه شمار
زانکه بود او سبب بیخودیش رفته زکار

حاجتش جمله بسته و گران بود مدام
لیک هنگام نمازش بقعود و به قیام

داشت در گلشن آمال دو سرو نوخیز
کز شهادت زده جام بدم خنجر تیز

چون شنید او خبر خون دو لخت جگرش
سالک راه رضا بود نشد چشم ترش

دل همی داشت چو از قید تعلق آزاد
هم به جویای قاتل بجد البته نگشاد

ای بسا بود که چون گشتگی بیخود ساخت
همدمان را سبب گشتگی می نشناخت

بارها بود چو از غیب نجستی خود را
گر کسی گفت بفرما که چه جوئی از ما

گفتی ای آنکه ز آرزوم می پوشید / بود فرهاد و ز بیجا و کجا شد جوشید
بارها بود هر آنکس که بپیشش بگذشت / همدران لحظه ز کیفیت او بیخود گشت
دیده ظاهر او برخ هر کس گشاد / دیده باطن او از کرم حق بگشاد
طالبان از اثر صحبت آن پیر طریق / می شدندی یم عرفان و مقامات غریق
حاجت تربیت و کسب نبود هست اصلا / میرسیدند ز خود در درجات اعلی
سنه رحلت او بیست هزار و یک صد / هم زیاده شده بر روی چهل و پنج عدد ۴۵
بست و پنجم بود از ماه جمادی الاخری / کردی از دار فنا رفت بشوق مولی

ذکر و منقبت حضرت سید اسد الله قدس سره العزیز

اسد الله که بد شیر نیستان یکی / رهبر خلق و ز اعتقاد خوش شیر خدا
زبده اهل دل و قدوه ارباب طریق / گشته از کیفیت بیخودیش مست رحیق
دست داد از پی بیعت بمحمد فرهاد / هم از و تاج خلافت بسر خود بنهاد
بود در عهد خودیش ندیم سلطان / داشت هم شغل طریقت بدل اما پنهان
بسکه از خلق نکو معتمد شاه شده / او مقرب ز ارکانش بدرگاه شده
نزد خود شاه چو از معتمدانش شمرد / در شبانگاه حراست همه با وی بسپرد
بهر آن کار که مامور شد او گه گه شاه / چون رسیدی بارگاه گه شام و پگاه
داشت تاثیر قوی جذبه و سکرش چندان / که شدی همه تو لی از ان خواب گران
غلبه آوردی از ان بیخودی و استغراق / گر کسی ز آنهمه بیدار نماندی بوثاق
در دل خویش از ین شاه شگفتی پیداشت / آخر این راز نهان از اثرش شد پیدا
چون بدانست که این از اثر مشغولی / چارسو بیعت گشت البته ولی مشغولی

غفلت آشفتگی حارس نه ز بی ننگی هاست   محو مطلق بسوی عالم بیرنگی هاست
دیگر انرا اثر اوست که بیخود کرده ست   کی ز خود کاهلی کس به تعهد کرده ست
شاه خوشدل شده و فخر و مباهات شمرد   عزل خدمت پی او ایمن ز آفات شمرد
معتقد گشته اضافه بمناصب کردش   حارسی بود کز اکرام مناسب کردش
خدمت شاهی از ان روز از ذکر معاف   هم وظیفه زره حسن ادب کرد مضاف
لیک او آن همه رد کرد و نبد اوت ز قبول   در ریاضت شده هم ظاهر و باطن مشغول
راز چون فاش شدش کرد بیاد مولی   ترک دنیا و دگر صحبت اهل دنیا
منزوی گشته و بنشست بعزلت خانه   بر تنش دوخت همه جامه درویشانه
فاقه را کرد پی نفس کشی وجه معاش   فقر را گفت بمن باش و دگر هیچ مباش
آمدی بهر جماعت چو بمسجد هر بار   او فتادی ز دلش بر دل مردم انوار
چه امامان و چه باشند در آن مقتدیان   می ربود آن همه را بیخودی از خود چندان
می نماند آن همه را هیچ مجال قدرت   آمدی بر همه شان بیخودی و هم غفلت
باز ماندندی ازین هم ز قیام و ز قعود   می فتادند چو بیخود همه با سر بسجود
ای بسا بود که چون نقش بدیوار شدند   وقت بگذشته و تا دیر نه هشیار شدند
بارها شد که هر آنکس که به پیشش بگذشت   ساعتی هم بگذشت ست که او بیخود گشت
[illegible] بود انسبیت   صحبتش وافی و کافی ز پی تربیت
بود دار [illegible] صحرائی   کش نمودندی پی رفع تقاضا جائی
گاه گاه [illegible] چو در آن بودی مستغرق آمد   گند آن بو بدماغ همه محترق آمد
آمدندی چو در آنجا پی حاجت مردم   گشتندی از بیخودی خویش همه آنجا گم

ای عجب بود که با بوی نجاست ماندند / بیحواسان همه ناکرده طهارت ماندند

ترک کردند ازین روی در آنجا رفتن / شد ازین مسجد شان بوی نجاست ایمن

چون فتیره شد بهر دو حبشی در مصلی / که نبود هست چو آن هر دو شقی در دلی

منکر شورش و حالت دل آن سنگدلان / همه آهن صفتان و چو بتان سنگدلان

آزمودن رای کیفیت دل و تاب نظرش / چشم بر چشم نهادند که بینند اثرش

گرچه پر شورش دل شان خائب و خاسر آمد / عزم فیضان و هیش نیز بخاطر آمد

ماند تا دیر و چشمانش مقابل کرده / دل سوی ریزش فیضان همه مایل کرده

سنگ خارا دل شان بود نکرد آن اثر / بلکه هرگز نشد از ریزش فیضان خبر

بود سنگی بسوی صحن نهاده در پیش / که نگرداند وی از جانب شان دیده خویش

ساعتی چند چو نگریست بسوی آن سنگ / که بتر قیدن آن سنگ نشد هیچ درنگ

سنگ شق شد چو ز تأثیر نگاهش در حال / گفت کای سنگدلان سینه با آهن تمثال

سخت تر چون دل تان آهن خارا باشد / بچه صورت اثر فیض شما را باشد

بر تو فهمیدن این راز بسی سهل آمد / چه اثر با دل سخت ابوجهل آمد

که بسی بخت بر و فیض رسول اکرم / آنکه از روز ازل داشت بدل فیض اتم

راویان بعض بگویند ز ارباب صفا / این حکایت بشنیدیم چنین از آبا

که بود نسبت این خرق بشاه فرهاد / زانکه بود او بچنین سنگ تراشی استاد

ماتم وقت آن شیر نر یزدانی / بست و ششم بود از شهر جماد الثانی

سنه رحلت آن صاحب سر و اسرار / یک هزار و صد و پنج و چهل آمد بشمار

ذکر و منقبت حضرت سید شاه محمد منعم قدس الله سره العزیز

هادی و مرشد دین شاه محمد منعم — کش لقب داده بدل بیشتر از خلد منعم

شمع کاشانهٔ ایقان و سلوک و تجرید — مست خمخانهٔ عرفان و هدی و تفرید

خوش نسیمی ز گلستان ریاضات کمال — خوش ربا چین تر و تازهٔ عز و اجلال

محرم خاص حریم حرم یزدان بود — واقف سر حقایق شده در عرفان بود

دارد او نسبت فرزندی از آن ربانی — شمس دین آنکه ملقب شده با حقانی

بود در سلسلهٔ قادریه بیعت او — که بلند است بنزد همه کس نسبت او

پیر بیعت پی او شاه جلیل الدین بود — آنکه در اهل هدی عارف با تمکین بود

شد روان از پی تحصیل به دهلی تنها — زورقش از پی تحصیل چو آمد یکتا

یافته تربیت از شاه محمد فرهاد — که جبال طلب حق ز ریاضش اوتاد

چون اجل بر سر آن رهبر دین زد تیشه — شیر مردیش اسد الله رسید از بیشه

اندرین راه تربیت او یافت فراغ — همدران دور می از شعله بر کرد ایاغ

اندران مدرسه کان پس جامع بود — درس میداد و بسجادهٔ شیخی بنشست

ماند در تربیت و رشد بسی اهل کمال — در یکی مدرسه مشغول بحق پنجه سال

بیشتر داشت حضوری ز ره کشف اتم — بجناب شه دین حضرت غوث الاعظم

نیز او بارها یافت ز فضل یزدان — در حریم حرم حضرت مخدوم جهان

که بود مشتری قوس و منیری مولد — ساکن جنت فردوس و بهاری مرقد

هم کمالات و بزرگیش ز احصا افزون — هم کرامات و بزرگیش ز انشا بیرون

کس بپرسید ز یاران طریقش یک روز — گاهی در ایوان دلم شمع هدایت افروز

هست مشهور چنین یعنی از ارباب کمال — صورت عنصری خویش بدیگر اشکال

می‌توانند که هر وقت مبدل سازند — که کلان کوه گهی خرد و خرد دل سازند

گرچه این وهم حق نزد کسان خواهد بود — تا بدانیم محال است چسان خواهد بود

داد اینگونه جواب شیخش آن مرتاض — چون شود جسم لطیف اهل ولا از ریاض

هیچ شک نیست که تبدیل کند صورت خویش — در دمی باز بیاید بسر هیئت خویش

از پس چند برون رفت بجمع اصحاب — در زیارت بسر روضهٔ قطب الاقطاب

پس نمود از نجیش شده در صورت شیر — کو دران روضه درآید نتوانست دلیر

پس هراسان شده و گشت شیر اینجا — خورده باشد که بدین حیله نشستند قضا

هست بنشسته بفکر دگران چیره پلنگ — در دلش قصد گریز آمده بی هیچ درنگ

که لغز بود با اصحاب پریشان نشود — چون فقیر است برین باب گریزان نشود

یک مریدی ز مریدانش چنین عرض نمود — غوث راهی شنوم از کرم رب ودود

سر جدا پای جدا میشود و دست جدا — جمله اعضا که پی آدمیان است جدا

بوده باشد پی ارباب ولای اسلاف — لیک این امر بنزد من زد باس است خلاف

گفت با وی ز پی اهل دلان آنادان — حالتی میشود اینگونه ولیکن پنهان

می نماید همه عضوش زره علم و یقین — بیشکی در نظر مردم بیگانه چنین

حسب معمول چو رفت او بدر قطب زمان — گفت او را بسر روضه شبی حال خفان [?]

مرد درویش چو از بهر تهجد برخاست — دید هر بند ز اعضای وی از جسم جدا است

چون به پیداشت لشکر ببرید نقشش — بود نزدیک که فریاد برآرد ز دهشت

از غم رحلت وی تا دل جانکاه کند — خفتگان را هم ازین حادثه آگاه کند

دارد شیر آواز منم زنده بجمعیت باش — دگر از ناخن غم سینهٔ خود در اخراش

کرد روزی روی آن اهل کرامت خواست در
گفت آلودگیم وامشم از لوث نشست
لیک آنرا که بباطن طلب حق باشد
مرد آشفتهٔ حق کشف و کرامت چه کشد
شد خجل مرد ازان کشف و کراماتش
سال اثنا عشر آخر و بخدمت ماندش
شد رهش که همان کشف و کراماتش بود
آخر بان واصل حق گشت مر آن سالک راه
گور بخش آنکه بدا و جوگی نانک شاهی
لیک در مسلک خود کشف و کمالی هویدا شده است
روزی آمد بحضورش بادب عرض نمود
من پرستیدمش از شوق که بینم زو پیش
داشتم شوق و تمنا که بیابم درشن
چون شنید این سخن از وی تبسم کردید
پس مراقب شد و او نیز مر آشفته گشته
هم درین حال قوی حالتی آمد بروی
رقص کردن بگرفت و بتک و تاز آمد
اهل مجلس متعجب چو ازین حال شدند
گفت چو بیخود شدم و آمده بر من حالت

می ندانم بچنین کشف مقام او کجاست
جای پاخانه مرا نیز نبوده ست درست
وز نگاهش ز پی کشف چه رونق باشد
بملامت چو شمر گشت سلامت چه کشد
باز رخ کرد نه در کشف کرامات کسی
از پی تزکیه باهمدم صحبت ماندش
زنگ آن کشف ز آئینهٔ او پاک زدود
پرسید او بخدا از مدد فضل اله
گام فرسای ریاضت بره بی‌راهی
بهر پروانه درین ره پر و بالی پیدا
هیچ از کشش پرستش نه بر آمد مقصود
التفاتی این ندارد شد که رو پیش
لیک گاهی نگه از لطف نکرد او بمن
تو به یکبارگی کرد و بروی او دید
که بیک چشم زدن از خود و خودی بگذشته
همچو صوفی که بقوال آید و رقصش بنمی
که لیک دید و از آن حالت خود باز آمد
بی تکلف همه مستفسر احوال شدند
همه دانم که اینجا کرد توجه حضرت

خویش را الیس همه هوش چنان بدم من
که رسیدم بهوا آمده در بند راین

کشن با شانزده گوینش فی همه مستانست
ی سر آید فی دگو ئی زیکی سرمستانست

کو بیان ست ازان نغمه برقص آمده اند
خالی از عیب و بری از همه نقص آمده اند

ازنیش نغمه چه خیزد کلمات طیب
ندبد هجر وی جز نفحات طیب

دیدم این حال چو من ست شدم مست شدم
همچو بلبل بچمن ست شدم مست شدم

حالت رقص چنان اشتلم آورد بما
هیچ نشناختم از دو لوله سر را از پا

من هم از شوق شدم همره انها رقصان
شد ازان روز مرا هم ز نظر یافتگان

آخر الامر یکی صاحب تاثیر شده
گو رنجش ارچه گرو بود کنون سیر شده

هم از و سلسله منتمیه شد جاری
اهل کسب آمده در حلقه او بسیاری

داشتی هر که بهمیان درم و دیناری
گرچه بوده ست مریدی پی او بازاری

اندران انجمن و حلقه فیض آثارش
تاکه آن دور نمیکرد ندادی بارش

ظاهری فقر چنان داشت که در لیل و نهار
بیش سه روز و یا چار نبود ی افطار

بس رسیدند چو از گرسنگی ها یاران
با چنین محنت و مشغولی اذکار سبحان

ادبگفتی پی تسکین دل آن همه ها
آمده جوع و عطش از پی خاصان خدا

آمدی قوت روحانی ازین یاران را
گم شدی گرسنگی خون جگر خوار نرا

اگر کسی درهم و دینار بنذر آوردی
از غنای دل خویش باورد کردی

عرس کردی زپی نسبت او در سالی
روز عرسش چو رسیدی بچنین عسر حالی

بعضی از جمل مریدانش رساندی خبرش
روز عرس ست و پی خرج بده سیم و زرش

هیچ اسباب پی فاتحه و محفل نیست
نان و حلوا زپی دعوت صاحبدل نیست

پس وضو کرد و دو رکعات دوگانه بگذارد
از همان وقت کشش از غیب شدی امدادی
کز پی مطرب و قوال کفایت کردی
داشت تجرید و توکل بدل خویش چنان
مسکنش ماند همان مسجد ملا بیستن
هم نشد در همگی عمر فشنگه عقبی
بود جذبات الهیش بآن مرتبه ها
طاقت چشم کشادن چو بدشواری بشت
دایم الحال ز بس سکر برو غالب بود
بضرورت اگر او درج دهن بگشادی
دل ز پی گفتن تسبیحه و ذو بدان
هر کرا گفتار بسیارش بود
اکثر اوقات شدی وجد برین اشعارش
هر که در کوی عشق یار آمد
مطربا چنگ زن که رقص کنم
من شمع جانگدازم تو صبح جانفزائی
نزدیک این چنینم دور آنچنانکه گفتم
نه بتعلقی بدنیا نه تملقی بعقبی
نو شمانه ی همانی به هر که بود می امشب

بعد از آن سوی فلک کرد نظر با دل شاد
آنقدر باب فتوحات برو بکشادی
همدران فاتحه را نیز رعایت کردی
که وی از بهر سکونت نه بنا کرد مکان
تا زمانیکه سکون کرد وی اندر بدفن
هیچگاهی متوجه بامور دنیا
که لب خود بگشادی بسخن تا بکجا
از نگه دیده و لب با ز سخن عاری داشت
قالبش جان صفت و روح همه قالب بود
چون صدف گوهر اسرار بمردم دادی
گرچه ریزد از دهن در عدن
دل درون سینه بیمارش بود
ریختی بر دل هر کس اثر انوارش
مست و مدهوش و بیخبر آمد
دید دو چشم جمال یار آمد
سوزم گریستن نه بینم همی چو شمع شمائی
نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی
سر این و آن ندارم بسرت خدا اسیرم
که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده‌ای — پس بچشم خویشتن خود را تماشا کرده‌ای

بر تو حسنت نگنجد در زمین و آسمان — در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده‌ای

بلبلی برگ گل خوش رنگ در منقار داشت — و اندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

بچه ناز رفته باشد ز جهان نیازمندی — که بوقت جان سپردن بسرش رسیده باشی

یاد وصال میکنم دیده پرآب میشود — نام فراق می برم سینه کباب میشود

گر بقلم در آورم شرح جدائی ترا — از قطرات اشک من نامه خراب میشود

چو خواهم راز دل پیش تو گویم جا نمی یابم — اگر جای شود پیدا ترا تنها نمی یابم

اگر یابم ترا تنها و جای هم شود پیدا — ز شادی دست و پا گم میکنم خود را نمی یابم

حاضرانرا هم ازان ذوق نصیبی افزود — هر کسی بهره باندازهٔ خود بر بود

بخت رهبر شده آنرا که بخلوتخانه — آشنا هست کر آمد و گر بیگانه

بهره ور گشت چنان از اثر صحبت او — که بهر خاست ز دنیا همه تن رغبت او

هر کسی را که دمی صحبت او حاصل گشت — در دمی از اثرش از صفت خود بر گشت

ملهاقی است او در همه عالم مشهور — که بود از حقایق همه در وی مستور

همه الهام حق آمد همه حال ابرار — همگی سر حقیقت همه غیبی اسرار

زان شگفتها که همیشه آمد تجدد هم جهان — در بهار آمدی او پیش ز ماه رمضان

تا شود عرس همی ماند تجدید وضو — ساکن روضه و هم معتکف مرقد او

تلامذانش که بر آید همه آفاق اند — همه مست ز جذبات و همین عشاق اند

از کفش ساغر صهبای مروق نکشند — تا چو منصور سر دار معلق نکشند

خلفائیش که نظر یافتهٔ ارشاد اند / همه دران شهر و در اطراف عظیم آباد اند
گرچه باشند همه بحر شریعت حامی / این چهار اند درایشان خلفای نامی
اولین شاه حسن با علی آن مرد خدا / قبلهٔ اهل دل و کعبهٔ ارباب صفا
وان دگر حضرت عشق آنکه بود رکن دین / تکمله یافته از وی ره صدق و یقین
سیومی آنکه بنامش حسن آمد برضا / جانشینش شده بر مسند ارشاد و هدی
چارمین حضرت صوفی محمد دایم / آنکه در رشد ها که از ره طریقت قایم
کرد رحلت ز جهان سیزده از ماه رجب / با همه ذوق و جمعیت بنسبت بطرب
ای که تاریخ بجوئی پی آن نیک صفات / منعم شیخ جهان ای بگو سال وفات

ذکر منقبت حضرت مخدوم شاه حسن علی قدس الله سره العزیز

حسن با علی آن حبیب رشد و ارشاد / که بعهد خودش ابدال بد او یا اوتاد
صاحب سکر گهی بود گهی صاحب صحو / هستی او همه در ذات الهی شده محو
غرق سر تا قدم خود بمحیط جذبات / پیه می کیفیتش جمله سکون و حرکات
هم ز طفلی بره زاهد و صوفی قایم / هم سبق برده وی از زاهد و صوفی دایم
و از ازل قسمت خود یافته است دو عشق / ذات او آمده معشوق پی حضرت عشق
دولت حسن فزون شد باو گر صولت عشق / حسن معشوق بود در طلبش همت عشق
عالم کون از آن روز که مخلوق شده / حسن و عشق است بهم عاشق و معشوق شده
وانکش و عقل بداند که درین نیست سخن / عاشق از عشق بود عشق و از حسن حسن
ربط هم در دل حق جو بعقیده گن ثبت / کنز مخفی بود از حسن بود عشق حبیب
این دو یار ند وطن ساخته در یک شهر اند / این دو چو بید که جاری شده از یک نهر اند

عارفان را بره معرفت حق برهان — مشعل راه هدی از پی اهل عرفان
ماند در تصفیه تزکیه تا روز قضا — در سپهر حسن ضیا و مه او حسن ضیا
نزد ارباب صفا صوفی و صافی هر دو — صحبتش تکمله او فی و کافی هر دو
چون بزرگی نسب یافت ز مخدوم شعیب — در بزرگان لقبش آمده مخدوم شعیب
شرف نسبت او گشته چو مفهوم همه — خادمش ما و شما او شده مخدوم همه
اندرین راه مرا هر که ز اهل وطن اند — به یقین دان به یقین دان که غلام حسن اند
برگزیده چو بود از عالم طفلی بوده ست — اینچنین حال طفولیت خود فرموده ست
با طفلان چو در ایام طفولیت خویش — که نه آگه پدرم کرد ز تربیت خویش
بزیارت بسر روضه جد میرفتم — درهمی تا که بدستم بفتد میرفتم
دست در زیر غلافش چو فرو می بردم — بهره خویش از آن روضه نکو می بردم
بردمی دست چو در زیر غلاف تربت — تنگه سیم بدست آمدیم بی منت
تنگه سیم بطفلان همه می بخشیدیم — با نشاط و طرب و سور همی خندیدیم
بود روزی که بطفلان چو بدادم آن سیم — پدرم دید ز یک گوشه بوقت تقسیم
از من آن بذل و کرم ها چو بچشم خود دید — از ره بے طمعی در دل خود اندیشید
شاید آورده کسے نذر بر آن تربت پاک — بود از چشم نهان یافته طفل بیباک
خورده گیران همه خواهان پی خرده شوند — حصه داران همه زین کار دل آزرده شوند
بر من آشفت و بپرسید که دادت این سیم — که بدینگونه بطفلانش نمائی تقسیم
گفتمش من ببرم دست چو در زیر غلاف — من بدست آورم این سیم و درین خلاف
گفت زنهار بدین بی ادبی و جرأت — نبری دست کنون زیر غلاف تربت

گرچه بر حالت طفلیت بفضل باری / میکند چند بزرگی تو چنین دلداری

هم بگفتار شعورم چو نسیمی بوزید / سوره چند بخواندیم ز قرآن مجید

هر که آگاه شدم از همه ارکان نماز / باب فرض و سنن آن شدن بر رویم باز

یاد دارم که نبودست چو مرد کاهل / سبب طفلی خود میل نمازم در دل

تا شبی بود که دیدیم بزرگی در خواب / که وی از بهر نمازم بکند خشم و عتاب

بسکه زان خواب بترسیدم و بیدار شدم / غفلت صغرسنی بود نه هشیار شدم

دل من گفت که در دامن مادر خسپم / واندر آغوش چو شبنم بگل تر خسپم

تا دران خواب من از ترس هراسان نشوم / زان عتابی که بمن ساخته ترسان نشوم

از پس چند جهان پیر درآمد در خواب / زجر و توبیخ بر آن بار بمن کرد و عتاب

باز آن کاهلی سابقه پیش آوردم / غفلتم روزه و در خاطر خویش آوردم

که بخسپم من ازین پس به نهانخانه درون / تا نیاید بمن کس پی زجرم ز برون

هم بزنجیر دراز او به محکم بندم / بر جراحت که ز زجرم شده مرهم بندم

کو دران حجره جهان آید و گوید سخنم / تا بماند بسلامت ز خطر جان و تنم

باز دیدم ز پس چند که آمد بر ما / جلوه گر شد صفت شیخ ز دوران بر ما

گفت امرست و هنوز ام نمیدانی تو / بارها گفتمت ای طفل چه میخوانی تو

روی دستی زده خشم خیبارم زد / هر چه زد بهر دل خوابیده بی کارم زد

گشتم از خواب چو از ضرب طپانچه بیدار / دل غفلت زده از کاهلی آمد بیزار

بود پیدا چو برخسار نشان پنجه / دلم آنوقت شد از کاهلی خود رنجه

غسل دیدیم به نیات ادای طاعات / ما از آن روز نگشتیم مقید بصلوة

که گهی فوت نگردید ز من تا اکنون
نه ادا روی قضا دید ز من تا اکنون

باز آن پیر دگر بر سر من گشت فرود
کرد تعلیم از الطاف خودم شغل درود

من بدان طور که فرمود عمل میکردم
تا بچیدم گل مقصود عمل میکردم

چند روزی چو برین رفت بخوابش دیدم
باز آن خیمه خورشید قبا بخشش دیدم

بر من آمد و دستم بگرفت و همراه
بر در جای که از آن نیست بجز حق آگاه

بوستانی خوش و زیبا چو گلستان ارم
بلکه چون روضه رضوان بهشت خرم

اندر آنجاست مهی همچو مه چارده شب
عارضی چون گل بستان و لبی همچو رطب

بر دو جانب سوی پیشش دو مه حسن و جمال
کرد پی هر دو من از حور چگویم تمثال

کودکانند که استاده به پیشش او بیند
وز پی خدمتش آماده به پیش او استند

آنکه همراه مرا برد بمن گفت اینجا
آوری از دل و جان طاعت و تسلیم بجا

من بتعجیل ادا کردم و هم تسلیمات
دلم اندوخت از آن هر دو فراوان برکات

کودکان هر دو که بودند بر روی زیبا
دست ما را بگرفتند و ببردند آنجا

سوی گلشن که تو گفتی صفت باغ نعیم
باد او عطر نسیم و گل او عطر شمیم

کودکان دگر آنجا همه عشاق فریب
که برند از دل حوران جنان صبر و شکیب

هر دو گفتند بمن از ره لطف از ره جود
که امام شرف الدین بگفت آنچه درود

بر تو باد از ره صدق بخوانیش مدام
تا کنی روزی بسی بهم تو درین نعم مقام

فرحت و تازگی در دل شادم آمد
شعر حافظ بحق هر دو بیادم آمد

عهد با لب شیرین دهنان بست خدای
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

دست و دامن چو فراغی ز علوم ظاهر
خاست دل تا شود از راه طریقت ماهر

گر تو دنیا بدهی چون جهان سلطنتم
همچو سلطان سکندر حشم و جاه کنم

ور حکیمم بکنی رشک فلاطونم کن
وز ارسطو و بلیناس هم افزونم کن

ور تو فقرم بدهی بخش ز راه انعام
جذبهٔ وحدت و توحید چو پیر بسطام

متبسم شده فرمود گر این میخواهی
برو از پیش من و سوی حسن شوریده

پاوی ای مرد طلب میل دل خویش بگو
وانچه میجوئی ازان صاحب اسرار بجو

رفت و گفت او غرض خویش چو در حضرتش
بشنید این سخن و زد دو سه نعره یاهو

حالتی گشت چنان کز دل طالب طاری
که بود حالت دیوانگی و سرشاری

تا به سه روز در آن حالت خود بیخود بود
فارغ اندر دل خود از همه نیک و بد بود

چون در آمد بافاقت دل فرحت اندیش
کامیابی شده بود او به همه خواهش خویش

شاه عبدالغنی آن صوفی پاکیزه نهاد
گوید از سیف زبانش بیان وی و اد

میر اشرف که بود مقبرهٔ او مشهور
گشت اندر مرض الموت بغایت رنجور

در تن خویشتن آن مرض مهلک داشت
هر که دیدش بنظر محتضر او را پنداشت

داده بود او بجهان بیشتر از بیماری
باشی چندم بد آنش ز احسان یاری

آن مراعات وی از راه عقیدت بنمود
این مراعات وی از همت باطن فرمود

تا شفا یافت و ساخته غسل صحت
پیر را برد نذورات بسی در خدمت

فاتحه ساخته بر بستر اهل بیمار
طعم و چادر گل برد بر اهل عزا

گفت یکروز بمن خدمت پیر آن میر
برو و این خبر از من برسانش دلگیر

میر را در مرض موت بدین گو شفا
نشد اصلا ز دعاها و ز تعویذ شما

غرق در بحر فنا ایش شده کشتی حیات
هم جهازش به تباهی ست بدریای ممات

راست دانید که من اده‌ام آنرا لنگ
من چو در خدمت آن شیخ پیامش بردم
جمعی از خیل مریدان چو شنیدند سخن
همه گفتند که ظاهر کند او شیخی را
بین که بر فرسد این عقبهٔ افلاک مقام
سبب خشم و غضب بار خودی نگذشتند
گر بدین باسته چند حیاتش باقیست
پس بفرما که شما لنگ خود بردارید
شیخ بر گفت مریدانش ز راه پیری
او نه فانی شود اینک چو حیاتش باقیست
من چو برگشتم و اظهار بخدمت کردم
پس بگفتم که بسه بار نمودم تکرار
که من او را تو بگو لنگ خود برگیرد
ماند خاموش چو بشنید بدینگونه سخن
من فرود آمده بودم بشب از قصد علاج
بسحرگاه شنیدیم که میر اشرف
من سراسیمه دویدم ز ملال و فتنه
عرض دادم که سحرگاه بگوشم رسید
گفت چون نزد شما هست حیاتش باقی

ورنه میگشت جهان زین تباهی ابتر
یک بیک جمله سخنها بر او بشمردم
بخروشید و بجوشید دل او که کهن
میکشاید سر پا بافی و وانش با ما
می بخدمت و احسان ز پی او الزام
از پی گفتن این ملتمس از وی گشتند
دزمی زند گیش جرعه بجام از ساقی
که لبالب نشدش جام چه دیر دارد
گفت با من که بگو لنگ خود برگیری
ز همرگیش چه کند حامی و تیر باقیست
قابل عرض نبود این بضرورت کردم
شیخ فرمود بدینگونه جوابش بر بار
که ز بر داشتنش میر نه هرگز میرد
بعد ازین از لب و هیچ نه او گفت سخن
اندر آنخانه که بود از پی بنشی سراج
رفت در آخر شب نقد حیاتش از کف
تا به پیشش برسانم خبری از رحلت
اشرف ز جهان گذران چون بشنید
جرعهٔ زندگیش هست بجام از ساقی

با چنین زندگی چو بینش حیات خواهد مرد — بسوی ملک عدم رخت حیات خواهد برد

میر جعفر که بود شاه مظفر پوری — داشت از نور بصر مردم چشمش کوری

عمرها گر که از آن رنج و الم در دل کاشت — حاضر خدمت او گشت و دعای درخواست

گفت فرزند بخواهم پی تو از یزدان — گر دهی روپیه پانصد نذری در دیوان

پانصدی روپیه نذر بجان کرد قبول — کرد تعلیق وصولش به او شرط حصول

بهر فرزند دعا کرد بدرگاه خدا — لیک فرمود گر آری بمن این شرط بجا

همدر آن شب که دعا کرد زنش حامله شد — مضغه با مدت حملش برحم کامله شد

درد زه کرد بزاییدن طفل نه ماه — سبب ناله و فریاد بسی حال تباه

یک شبانه روز بسی شور و فغان کرد آن زن — تا سر طفل بدر آمده بود از ره زن

لیک با این همه فرزند نزائیدش — کرد زن افسون و ز تعویذ بسی تا بشدش

صدمه درد الم بر دل مسکین داودش — که رسیده ز زن تا بافلاک فریادش

کس بگفتا که چنین سختی و تکلیف چراست — نذر را گر نه تقاضا ز برای ایفاست

شدت درد مبادا سبب آن باشد — ورنه خود گوی این درد چه زیان باشد

وضع حملش تو بآسانی اگر میخواهی — زود ایفا کن آن نذر بده ای الهی

بود محروم ز فرزند چو از روز ازل — در دلش از ره کین حیله دغا بود و دغل

زانکه با اهل ولا کینش ترابی داشت — گرچه وقت غرض از عجز چنین سنی داشت

گفت با وی چه بگویی که فلان کرد دعا — چه دعا کرد که فرزند مرا داد خدا

این سخن را برسانید کسی در گوشش — که جلالی صفت آورد از آن در جوشش

گرچه بود آن جلالی و جمالی صفتش — منصرف گشت در آن دم بجلالی صفتش

شنید این سخن و از غضب آنکه نمود / هان که برگشتنش از وعده نمیدارد سود

هر کرا از حق قوت دادن باشد / هم ورا قوت بگرفتنش از تن باشد

پس بها توقت خفیفش ز شکم غائب شد / سفله تا زندگیش خاسر و هم خائب شد

سر برآورده فرو رفت در آن سنگ رهش / سنگ ره سو عقیدت شده ذی ننگ کهش

در روزه هم نه بجا ماند نه آب تن او / در وزه حیف عبث ساخته بیجس تن او

یک مریدی ز مریدانش که فرزند نداشت / بهر آرام دل خویش جگر بند نداشت

کرد از طالع ناساز شکایت باوی / هم ز برگشتگی بخت حکایت باوی

مرد بود دست چو از روز چو ابنش عقیم / زن برآورد بجسان از صدفش در یتیم

گفت باوی تو زن خویش بیا در بر ما / جز غبیر فیض رسد تا بوی از ساغر ما

چون شنید از لب پاکش سخنان دلخواه / رفت در خانه و آورد زنش را همراه

پس بگفتش تن تنها بفرست او لیش / اعتماد نیست ترا بر من اگر در دل خویش

عرضه دادش باوی با منت این چه سخن / این کنیزک بود تا هر چه بخواهیش بکن

باز فرمود در آن خانه چو باشم تنها / دختر ناکدم اگاه نه بیند رخ را

کرد یک جلوه و بر رو و صفت خلاقی / متجلی شده بر وی زره اشفاقی

باز بش گفت ببین روی مرا ای دختر / منم امروز ترا در دو جهان همچو پدر

ساعتی چند مر آن روی منور چو بدید / پرتو فیض مرا ورا از پیر او امید

خانه پا آنکه تهی ساخته جها انکن / دختر نو باکدش آن وقت بدید از روزن

آن هم از پرتو خلاقی او بار گرفت / وان همین بسته صدف هم در شهوار گرفت

بود در عمر خودش یازده ساله دختر / که شد از پرتو خلاقی او بار آور

شد سراسیمه پدر یافت چو زین حال خبر ‌ ‌ رفت در حضرت آن شاه بحال مضطر

گفت من پیشش ازین روی نگفتم او را ‌ ‌ که زن و بچگم آن وقت نه بیند رو را

بازگفتا بدل خویش تسلی میباش ‌ ‌ یعنی از ناخن غم سینه خود را مخراش

دختر کی را بر من آر علاجش سهل است ‌ ‌ اضطراب از پی این کار سراسر جهل است

پیش او بسر دو بر و چشم توجه افگند ‌ ‌ که بدان هیچ بلای نرسیدش گزند

کردم هم بیخ دختر فاکید کیدا ‌ ‌ حل در چشم زدن گشت از او پیدا

هم نجندوم جهان داشت زجد بیش اخلاص ‌ ‌ زانکه بود دوست ولی نخیل مرید انفس خاص

آن کسی را که بیاورد ارادت با او ‌ ‌ بیعت خویش اگر کرد حوالت با او

خبر نقشبندیه بیعت نگرفتی آنرا ‌ ‌ چه مجال آنکه کسی رو کندش فرمانبرا

بود شخصی که درآمد پی بیعت کردن ‌ ‌ تا که گردد منتش از آتش دوزخ ایمن

گفت چون داد پی بیعت او دست بدست ‌ ‌ که بگو میل دل تو به کدامی سالک است

عرضه داد اوشکه بهر سالک که رای تو بود ‌ ‌ خواهشم است در آن هر چه رضای تو بود

عزم کرد او که نقشبندیه بیعت گیرد ‌ ‌ واندران توبه از آن اهل ارادت گیرد

کس بگفتا بود این مرد خدا افتاده ‌ ‌ بلکه خویشان و برادر همه تا فادر به

با من این مرد بگفتا چو حوالت کردست ‌ ‌ خبر نقشبندیه رایم نه دلالت کردست

گفت یک نقل غلام نبی از نجدت او ‌ ‌ در ره سلب مرض بود چنان فوت او

که بیکبار مرا کرد چنان رنجوری ‌ ‌ که شمردم کندم روح زتن قالب دوری

در دل خویش طمع من ببریدم ز حیات ‌ ‌ که کسی این جهان گذران نیست نجات

از فزاوان الم و درد چو گشتم دلریش ‌ ‌ خبری او منش از حالت رنجوری خویش

که غریبی ست درین شهر و کسی نیست مرا / دل غمین شد نفسش همنفسی نیست مرا

میدهم جان بغریبی و زبس مسکینم / ز تن گردم چو بیابی بسر بالینم

قدمی رنجه نما بقدومی بنواز / که بصد آرزوی دل بتو داریم نیاز

چون در آن کلبه تاریک فرح بخشید / از ره لطف و محبت بکنارم بکشید

اندر آغوش چو بگرفت زمانی استاد / شد جدا از من و تا دیر چو رنجوره فتاد

دو کس از باد گشتش موج جنبانی کرد / تا فراخش پس ازان رو بدرستی آورد

پس بفرمود کنون هیچ ترا بیمی نیست / رگ نبضت بصلاح است و درو بیمی نیست

همدران لحظه کفن پاره ز لطفش کردم / که برنجوری خود چاره ز لطفش کردم

قصه خویش درینجا بنویسیم ثبات / کو مرا نیز زآسیب بلا داد نجات

اندران شهر برفتم چو در ایام شباب / که منم بخت آنکه ز صلاح و زصواب

غافل از آنکه خرابی دهد و نقصانی / من فروگشتش شدم آنجا زره نادانی

در یکی خانه که میداشت فساد آسیب / بلکه در زلزله هر لحظه زباد آسیب

بود در صحن سرا تازه درختی زانار / کاندران روز تهی بود زگلها و ثمار

وقت شب گاه ضرورت زهمه کس تنها / میدویدم بپایانش بی استنجا

چون بسر گشت در آنخانه مرا چندین شب / گشت رنجور تن من به تبی درد و تعب

باز گشتم من از انجا چو سوی خانه خویش / گشت از بیش احالت رنجوری بیش

تا بیکسال که بگذشت در آن رنجوری / از تنم درد نمیکرد دمیکدم دوری

بسکه زرد و لیمو کاهیده و لاغر گشتم / زرد و بیزار صفت نرگس بیمار گشتم

تا شبی بود که دیدم بزرگی در خواب / که در آمد سر بالین من آن عرش جناب

می ندانم چه بود ست بد بختیش انگاه — اینقدر لیک که رنگش بنگاه است سیاه
آن سیه چیز بگرد سر من گردانید — آشنا پس لب خود را بسخن گردانید
باش آگاه بخوابی تو وگر بیداری — کاین بلا بود و نبوده ست ترا بیماری
اول آنرا بسراپات بگردانیدیم — پس گرفتیم مرآنرا و بسوزانیدیم
باز فرمود بدان من حسن با تعلیم — ولیم من ولیم من ولیم من و لیسیم
از نماندم ز مرض روی نهادم بہبی — تن من گشت ز رنجوری و آزار تہی
گرچه آزار بسی داد بجان افلاکم — هم نمانده اثری زان مرض ناپاکم
ما دران روز نبودیم ز نامش آگاه — لیک او را ز لطف و عنایات نگاه
اندر آن وقت که آگاه شدم از نامش — ساغر فیض کشیدم بدرون از جامش
در دل خویش تفحص چه نمودم نیکو — دل من گفت هم او بود هم او بود هم او
گرچه باشند مریدانش در اطراف بسی — خالی از فیض و رشش نیست در اطراف کسی
لیک چارند ورا نیز گرامی خلف — که رفتند بعرفان همه را هدی
شاه یحیی علی آن عارف کامل و بنیان — اولین هست نبیره و همه کس در ایشان
دگری هست از انجمله حکیم فرحت — کاندرین راه بسی یافته بود از نعمت
سومین آنکه هم فیض از و جاری بود — شاه عبدالغنی ساکن پهلواری بود
چارمین آنکه شدا دیده دل حق بین است — عاشق لم یزلی شاه عماد الدین است

ذکر منقبت حضرت مخدوم شاه یحیی علی قدس الله سره العزیز

شاه یحیی علی آن مرشد ارباب کمال — اهل ذوق و وله و ولوله و صاحب حال
مولدش چاندپره خانه جو آباد ولا — همگی عمر ز دنیا طلبی آزاده

مایل از طفلی خود سوی صلاح و تقوای — هم بعلم و عمل و معرفت و جود و سخای

داشت در کودکی از لهو و لعب بیزاری — خوانده از درس کتب با سبق بیداری

از نیاکانش یکی سید علی ابدال است — که علی با است ز اولاد نبی آل است

در شباب او نه بدل شوق خودآرایی داشت — هر زمان میل دل خویشتن تنهایی داشت

در درون کیفیت حزن ز طفلی بودش — گاه در سیر و تماشا نه قدم فرسودش

داشت از کودکی خویش سرشتی نیکو — نرم با کبر او بود سرشتی نیکو

عنفوانش چو در آمد بشد از جو پیدا — در روانش دوستی با علما و فقرا

شد هویدا ز سر ذهن رسا فطنت — شد ز خود صحبت شان منبع خیر و برکت

هر فقیری که در آمد بسر اخانهٔ او — گشت مسرور ز اخلاق کریمانهٔ او

هر زمان مد نظر داشت رضاجویی‌شان — هم بخو و کف لسان داشت ز بدگویی‌شان

چون شنیدی که فلان جا است بزرگی کامل — رفتی و لطف ملاقات نمودی حاصل

شوق خواندن چو بیاد و ز عظیم آبادش — کرد از صحبت بسیار مشایخ شادش

هر کار از علم بدل مایهٔ تحصیل اندوخت — دل او از پی تحصیل ره فقر بسوخت

اندر آن عهد چو آوازه رسیدش در گوش — که در اینجاست یکی صاحب دین صاحب هوش

شیخ وقت است و رسیده بکمال عرفان — صاحب کشف و مقرب بحریم یزدان

آنکه بنشسته بسجادهٔ ارشاد و هدی — آنکه در نام نکویش حسن آمد برضا

با همه شوق لقا حاضر خدمت میشد — مایل او ز ره حسن عقیدت میشد

سوی جنت چو مر آن پیر هدی رخت کشید — سخت حزنی و ملالی بدل او برسید

از چنین حادثه آمد دل پاکش چو بدرد — استخاره بدر حضرت جد خود کرد

که بود نام خوشش سیّد احمد ابدال
هم اجازت زویش از پی بیعت درخواست
خود نفس بود که در عالم رؤیا او را
روی او بر صفت عالم ظاهر دیدم
با همه شوکت و شان و بجلال و عظمت
که ندیدم چنین روی منور گاهے
لیک لب بسته بپاس ادبش بنشسته
که مرا ماند بدل حلیهٔ پاکیزهٔ او
حب او نقش نگین شد بدرون دل ما
احمد ابدال بآن پیر بدائم بسپرد
کرد ارشاد مرا از پی صحبت با وے
چشم وا کردم و در جستجوی او ماندم
لیک از ان شوخ نشانی دل آواره نیافت
صبر از ان کردم و بگذاشتم آنرا بر وقت
سخنانش ختم شد و باز نویسم احوال
لیک او را دل مضطر همه دم با ترکیب
نغز الست که این راز نبود شد در دل
آنکه بود است عم محترم او آن وقت
یعنی آن شاه غلام حسن دانا بود

که بزرگیش لسبے داد خدای اشتغال
هم اشارت بسوی پیر طریقت درخواست
با جلال و عظمت آنچه بود نیکو را
هم بزرگی بوی از اهل معاصر دیدم
که بچشم آمده سر تا بقدم با برکت
که تو گوئی ز شب چارده او را ماهے
ور سر باز کله گوشهٔ خود بشکسته
تا که سیراب کند جرعه ز شکیزه او
مهر او جای گزین بجهون دل ما
گر سپرد او بحسن هم برضایم بسپرد
هم مرا داد اجازت پی بیعت با وے
عم ما رفت که در آرزوی او ماندم
گو بگوشتم و آن دلبر بیچاره نیافت
گرچه بود است اهم داشتم آنرا بر وقت
گرچه او صبر از ان کرد بدل چندین سال
که محال است بود در دل عشاق شکیب
خواست تعبیر بر و یافتن پیری کامل
که دلش بود بدین کرم او آن وقت
از پی منعم پاک از خلفاے مشهور

خلیه چون نشان داد بطرز نه بیا ‏ او سوی پیر هدی کرد اشارت او را

رفت از شوق و مشرف بزیارت گشتنش ‏ مستمندش پی تربیت و بیعت گشتنش

چون رخش دید و بآن حلیه تطابق دادش ‏ چون یکی بود از آن گشت بسی دلشادش

عرض کرد آنکه باو دست به بیعت بدهد ‏ تا بطاعت دلش از شر وساوس برهد

گفت در سلسلهٔ قادری آبای تو اند ‏ که در ارشاد و هدی ملجا و ماوای تو اند

پس چرا با پدرت دست به بیعت ندهی ‏ بر سر خویشتن اکلیل ارادت ننهی

گفت با دیگری من حسن عقیدت دارم ‏ هم ازین روی بتو قصد ارادت دارم

پس گرفت از ره الطاف و کرم آن حق جو ‏ هم درین سلسلهٔ قادریه بیعت او

چون بدانست بهمین سلسلهٔ منعمیه ‏ داد ارشاد درین سلسلهٔ منعمیه

هم خلافت پی ارشاد و پی بیعت داد ‏ هم ز گنجینهٔ عرفانش بدل نعمت داد

چند روزی نگذشتنش که کشیدش جذبه ‏ در دل از کشف غیب رسیدش جذبه

عالم جذب شد و حالت استغراقش ‏ که از آن خوردن و خفتن همه بر دل شاقش

ساعتی حالت صحو بهمی با خویشش ‏ آنچنان جذبهٔ سکریه ورا آمد پیشش

چیزی از خورد نه آگاه شد از خوردن خویش ‏ هیچ پروا شد از زیستن و مردن خویش

راه گرفت ندانست کجا خواهم رفت ‏ شورشش و ذوق چنان داشت ابا بکر

رفتش از نطق و زبان تا سخن کردن هم ‏ در مراقب همه خم گشته سر و گردن هم

مطربی شعر بخواند بلب تشنه کبابا ‏ در سر آید غزل آن لحظه خود و جوابا

بود بیکار در آن هم چه طبل است و چه کوس ‏ بارها وجد همیکرد بر آواز خروس

خندق و بام یکی بود ورا در شورش ‏ سحر و شام یکی بود ورا در شورش

گر به بام هست اگر نغمه بگوشش برسید
اندر آن ذوق و وله بخیط از بام جهید

پیش راه وی اگر خندق و گر چاه آمد
همچو یوسف بتک چاه نباگاه آمد

در تک چاه که جذبه چو بدیدند او را
مردمان بیشتر از چاه کشیدند او را

کرد چون تاب ندید او بدل خود چهلا
روزی از غلبهٔ آن شکوه بآن پیر بدی

گفتش اکنون نه چنین حال ترا خواهد بود
نه چنین جذبه بدنبال ترا خواهد بود

همچنان شد که شدش صحو از آنگه حاصل
غلبهٔ جذبه و سکر به برون رفت ز دل

لیک در بزم سماع و بنوای قوال
میشدش غلبهٔ آن حال بغالب احوال

هم ازو کشف و کرامت بظهور آمده بود
گرچه از وی ال حق بیشش بظهور آمده بود

ستر احوال پسندیدهٔ او بود بسی
گشت آزرده گر آورد باظهار کسی

گفت تا زنده‌ایم راز مرا فاش مکن
نقل محفل پی هر رند و هر اوباش مکن

هم کشیدند بفرمانش در ریگستان آب
هم بگرمای سرش خیمه کشیده است سحاب

هم بغیبت شد از خوابگه خویش بشب
هم بمرد آنکه بگفتش سخنی او بغضب

متعدی سوی خیاط چو گرد آهنگی
کرد معزول نفس را پی او سرهنگی

داشت التیج یکی همچو آن شیخ زمان
که شد از گفت وی شاه محمد سلطان

چون طلب کرد بها توقت بچاهیش افگند
تا بدانسان که ز آب آمد آواز بلند

از سر چاه همان لحظه در آورد بدست
وز ره ستر باو گفت که بالای چه هست

نیز او گفت که روزی بیکی بزم سماع
تا رسیدیم بپیشش چو پی عزم سماع

بربط و چنگ در آورده کسانرا دو چو غش
اهل مجلس همه از کیفیت خود مدهوش

محو در بیخودی خویش کسی بود سخا
وز فغان هاوهن کس جرسی بود ادا

اهل شورش همه را حالت ذوقی حاصل
آن یکی حزن و یکی داشت سرور اندر دل

ناگهان بر سر رقص آمدم از مستی بیش
محو گردیدم و بیخود شدم از هستی خویش

دیدم از چشم که نزدیک و نه از من دور است
که بر ولیش شده قایم دو ستون نور است

درمیان دو ستون سقف و مکان نیست حجاب
وز پی نور جدا رست و نه پابست نقاب

رفتم و گفتمش از بیخودی خود آنگاه
من ترا بنده ام ای حبیب صفا عرفان الله

نیز او را خلفا اند در اطراف جهان
عرفا و علما و صلحا و ابرار

اولین سید اشرف علی اهل عرفان
آنکه فرزند رشید است ورا در دوران

دومین شاه جمال علی اهل جذبات
آنکه در سینه همیشه است فراوان برکات

سومین شاه ولایت علی حبیب الصفا دل
در ره تربیت و تزکیه مرد کامل

چارمین سید امیر الحسن آن دانشمند
که هنر و همه کس بود ورا قدر بلند

یک هزار و دو صد و شصت و چهار از هجرا
قالب خویشتن از روح تهی کرد تهی

ذکر و منقبت حضرت مولانا سید اشرف علی قدس الله سره

سید اشرف علی آن عارف پاکیزه نهاد
که نه گاهی قدمی رفت بجز راه رشاد

بود از کودکی خویش پسندیده صفات
دایما میل دلش سوی صلاح و حسنات

یافته قرب بدرگاه خدای متعال
ذات پاکش بجهان مجمع هر جنس کمال

عالم و قابل و نثار و طبیب حاذق
شاعر و منشی و خطاط و ادیب فایق

صوفی و زاهد و در معرفت عرفان طاق
عارف و کامل و درویش کثیر الاخلاق

حیرتم من که کنم شرح کدامی صفتش
که بود نزد خرد جمله گرامی صفتش

آنکه بودست درین عهد چنین اهل کرم
چند احوال خوشش کرد در اوراق رقم

گفتش برادری مرشد که پدر بود مرا / بجنتم از بادریش سر بافلاک سود مرا

تا چه بود آنکه از اینجا بهمو گنگ ست / دور از مسکن من سی و چهل فرسنگ است

ما در آنجا چو رسیدیم بهمراهی پیر / که بفتراک خوش او دل عالم نخجیر

ناگهان از طرفی با همه زور و قوت / در مشام دل من بهجت شمیم نکهت

می کشید آن بسوی خویش بهر بار مرا / بشمیمی صفت طبلهٔ عطار مرا

تا بسه روز بلا فصل لیالی و نهار / مثلک سبزان بر با صفت فصل بهار

گفت دل غالبا این اهل فرازی باشد / کز پیش نشه و مستی و خماری باشد

ز اهل آن ناحیه هر چند سراغش جستم / وزپی باصر نوری ز چراغش جستم

هیچکس لیک نگردید دلیل راهم / هیچ مردی بنشان داد که زان آگاهم

همه من شاه هدایت علی اهل ایمان / پس به تفتیش من از مقبره دادش نشان

زود برخاستم از جا و برفتم آنجا / که ره منزل مقصود گرفتم آنجا

بیشتر هم در ره آن مقبره چندانکه فتور / میشد از کیفیت و تفتیش احوال غریب

قوتش لیک فزون یافتم از پیش بدل / تا بجدیکه بدین حال بشد طی منزل

از پس فاتحه باز آمدم اندر بنگاه / منقطع آمد نسبت شد از آنجا ناگاه

متحیر شدم و عرضه نمودم با پیر / شیخ فرمود بدین گونه به شفقت تقریر

لله الحمد درین کار بفضل باری / می شناسیم که تمیز خوشی میداری

خواندن فاتحه را نیست عجب گر بکشد / می نشاید که از این اهل دلان سر بکشد

بود نسبت ز پی فاتحه خواندن مائل / مدعا گشت چو حاصل اثرش شد زایل

پس بفرموده که ای مرشد پیر دوا / که شمارند همه اهل هدی را اهل هدی

نسبت و تاج خلافت ز بزرگان ماست
گر توجه بوقوع آمده مبدا انکه نجات

هم دگر بار بر آن مرقد اقدس رفتم
حظ وافر بدل از کیفیتش بگرفتم

نه نه مشکور شدم من بعطای شربت
هم مجازم همه بنمودند برای بیعت

هم رقم کرد ز حالات خوش خوش تحقیق
که شکی نیست درین هست یقین و یقین است یقین

ماند باقی چه که گم از پاس شبی در رهی
گذر افتاد بخواهم بفلک درگاهی

گشتم از فضل چه شد بخت ماندم یاور
من مشرف بزیارت ز جمال پیرور

دل من یافته ذوقی و مذاقی عجبی
کان حلاوت بزبان هست چو شیرین رطبی

بزبان شرح مذاقش نتوانم کردن
چون کنم شرح چو این شرح ندانم کردن

من بجان خواستم از شوق قدمبوس شوم
وز چنین نعمت پرمایه نه پابوس شوم

که بران رفت بانگشت شهادت منفی
سوی این بنده احقر باشارت مخفی

رغبت ارشاد بده بوسه بطرف دو دو
یا صدای برسانید کسی در گوشم

پس بانگشت شهادت بسبب چون چو خودش
دست ما را برسانند بپالا دو دهن

باز ارشاد شنودند همین را تو ببوس
یعنی این بوسه که روح امین آتو ببوس

که مشرف بسعادت شدم از بوسه آن
تا ابد باد بران آتو فدایم دل و جان

باز از شش پی پابوس همی کردم من
که ز سحر و بیلش افسوس همی کردم من

همچو آن طفل که نازی به بزرگان بکند
ما نسر با پدرش هست بدامان بکند

در دلم بود نه ترسی نه هراسی آندم
بود هم آن وقت این نسبت نهایت خرم

سر و پای که آندم متبسم بودند
لب ایشان ز لب شیرین متکلم بودند

آنچنان کفش دندان مبارک سخن
وانکه دیده و نهان باشد آن گنج دهن

بار من چند کس از شاه پوشاک سفید — که پس از غسل می‌پوشند در ایام عید

از دیار و وطن خویش در انجا دیدم — ناشناسا و شناسا نیک سنجیدم

بودم آنوقت من شاد به بالای سقف — متکائیست برا خوف خطر زای سقف

آمدندی همه مردم چو پران سقف قریب — هر که بودند در انجا چه امیر و چه غریب

رفتی ارشاد من بهر تعلگیری شان — رفتمی بهر تعلگیری آن جمله دوان

گرچه نامد بنظر هیچکسی در جذبه — خویشتن را لیک همی یافتم اندر جذبه

کز طپیدن شده سیماب دل بسمل ما — طائر قبله نما بود تو گوئی دل ما

بود هر طرف لب بام نه ترس و نه هراس — لی بخاطر بر آن رفتادن و سواس

بودی بابه یکی اجنبی نیک عمل — آشنا بود و دوم شخص مرا ز ازل

در سر خویش گرفتیم که بیدار شدیم — غفلت خواب شده زائل و هشیار شدیم

ذکر و منقبت حضرت شاه امیر الدین قسوروی قدس الله سره والد بزرگوار مصنف

شه اقلیم ولا شاه امیر الدینے — عارفی با خبری صدق و صفا آئینے

پیر با هیبت و بارعب بجسم زارے — بمناجات و دعا در دل شب بیدارے

دایم اندر عمل و شغل سبحان ربے — لیک از اجلال چو خورشید درخشان جبینے

از کمی تای غذا گشته نحیف البدنے — سحر پرداز سخن سنج و همه کلام سخنے

دیده از گردش افلاک بسے جور و جفا — رهبر صدق و وفا در صف ارباب صفا

صاحب خلق نکو حسن عادات نکو — که بود پیر زبان چین شمیمش پس کو

پیر زادئی بدل خویش ز طفلی همت — وز امارت بجهان لطف جدائی همت

از خلاف ادب شباب ارچه نجشید همی ماند   کز همه عیش و طرب داشت مهیا سامان

چون ز عهد الستش بود سعادت حاصل   تا بیامد ز عنایات حق آمد واصل *

همه را ان عهد بیکبار ازان توبه نمود   زنگهایکه بدل داشت با آن توبه زدود

افضل حیل اسم است کلام نیکو   تائب از ذنب چو مردیست که لا ذنب له

فضل بود همه با خویش تولاد اش   استقامت بره توبه و تقوی داد اش

عزم خود جزم سوی راه طریقت کرده   یافت توفیق و لقمه و سیه بیعت کرده

حضرت حبیب حسین علی شطاری   که بسر جذبه حق بود بهر دم طاری

یادگار از نسب قاضن شطاری بود   کز او فیض طریقت بجهان جاری بود

هم اجازت به همه سلسله داشت ازو   همچو خورشید بشیخی علم افراشت ازو

در دلش چون پی ارشاد و هدی آمد شوق   مرشد راه شدش بو الحسن آن صاحب ذوق

بو العلائی ز ره نسبت ارادت بود است   مقتدا در همه ارباب طریقت بود است

چندگه صحبت آن عارف یزدان دریافت   هر رموزیکه بود در ره عرفان دریافت

پس بفیضان شرف شد دل پاکش همه نور   گشت ز انوار تجلی چو کلیمی بر طور

در بود بسکه برنجوری او بود دوام   بود دشوار بر او قعود و دشوار قیام

لیک با این همه بودی به تهجد مشغول   که بر رنجوری از و ترک نگشتی معمول

نیز پیوسته تلاوت بنمودی قرآن   هم دلائل پس مصحف بدیش ورد زبان

در شبانروز بخوردی یکی وقت طعام   غیر ازین گرچه حلال است بر او بود حرام

وان طعامیکه بهر روز بخوردی ز طبق   آن غذا بود به پیش من و تو سد رمق

از ریاضات تنش قوت روحی میداشت   که نه اشراق از و فوت بشدی گاه بچاشت

گاه مشغول گشتی بسوی فکر معاش / گو همیگفت بدنیا که مرا باش مباش

مال متروکه که پیدا بود از پدر / ترکه را ترک نمود از طلبش کرد حذر

رفت از دست وی آن مال و معیشت تلف / بجز از صبر و قناعت که نشدش از کف

چاره خود چو ز دیوان عدالت جستی / چرک تنگی معیشت ز دل خود شستی

لیک تسکین خود از صبر و قناعت فرمود / اتفاقی سوی تحصیل معیشت ننمود

سعی بیفایده اندر طلب مال نکرد / چه سند تا نشهان داشت کرا پامال نکرد

نزد حکام پی جستجوایش پیش نشد / گاه از اندوه تلف خاطر او ریش نشد

و استاندند همه مال و معیشت از وی / نستاندند ولی صبر و قناعت از وی

داشت از طور نمایش بدرون بیزاری / در دل البته همیداشت سبب خود داری

بود مستور نیرنگیش ز چشم عالم / لیک بود او بیقین چشم و چراغ آدم

گشته مشرف بدرون از خطرات دلها / گفت پیشش همچون از خطرات دلها

هم ازین روی نداری مریدان ارشاد / تا نگویند ورا اهل زمان اهل رشاد

هضم نفسی چقدر داشت دل حق کیشش / که تو گفتی نرسیده مبتلا منش پیشش

طالبی در طلب از وی چو نمودی اصرار / پیش احباب فرستادی آن شهر و دیار

تا نباشد که ورا سر عرفان خوانند / تا نباشد که ورا مرشد دوران دانند

باچنین شد خود ارشاد نهادی بکسی / عقد سر حقیقت نگشادی بکسی

سن که اورا بسر مرد بیعت نگرفت / ازچنین هضم شگفت است شگفت است شگفت

ورنه بینی که درین دور بدبینان سربسر / بسر خویش نخواهد که رود جای دگر

عار و ننگی نه ازین داشت که تحقیر کنند / عارفانش بجهان مورد تقصیر کنند

لیک بیعت بگرفتی بطریق پیران | گشتی آباد ز تلقینش درون ویران

در هر آن بزم که شد جلوه فگن از خانه | شمع آن بزم خودش بود دگر پروانه

یا بهر جا که چو خورشید کشیدیت علم | صولتش ذره صفت کرد فروغ همه کم

بودی ار کلبهٔ احزان و اگر بزم طرب | بیشترا عظمتش او بود و دگر چون کوکب

نیز با آنکه نمیداشت وجاهت چندان | لیک از چهره او هیبت حق بود عیان

لب هر کس نگشادی بپر او از هیبت | در درون همه پیدا شدی از وی دهشت

پیش هر پیر و جوان هیبت حق بود ورا | در جلالت ز همه گوی سبق بود ورا

سجده ها بهر زیارت بر آن شیر ژیان | برسیدندی چند شبی از مغلان

بود با آنکه تنش از رو نحیف و لاغر | کاستخوان کنارش همه مسطر صفت آید بنظر

مغلان جمله تنومند بقدهای دراز | که بزور آوری خویش بره ستم انباز

گرچه با جمله کس از لطف سخنها فرمود | گرچه با هر کسی اخلاق بزرگانه نمود

لیک از هیبت او بر همه روباه صفت | لرزه افتاد در اندام ز خوف و دهشت

یکبه رخصت خود گفت یکی بنیاد دل | در نظر آمدش آنگاه که مرد کامل

عجب از جثه لاغر که بود چون کاهی | آنکه خوفم نرسیده از شیران گاهی

تو ولی حقی و هیبت حق است ترا | که شد از خوف تو اعضا ز رعشه پیدا

ساعتی چند هر آنکس که نشستی پیشش | حزن با وسوسه ره یافته نیش از پیشش

رفتی آن حزن و تفکر ز دل ناشادش | و آن همه رنج فراموش شدی از یادش

دل ز هر فکر به پیرد از این دار محن | که نمیداشت دگر فکر بجز فکر سخن

مثنوی گفت و غزل گفت و قصاید گفته | اندران در معانی و معارف سفته

فال نیکو چو ز دیوان خوش حافظ جست
شعر دیوانش بنام دگران آمد درست

بر دمی که دل درد مند حافظ را
زن بناوک لدوز مژدن افگن چشم

کرد اندیشه چو از مخمصه بر حرف فزن
رخصتی نیست مرا گفت یقینانه بظن

باز بکشاد چو بنام نکو بیش آن فال
آمد این شعر در آن حسب مرادش در حال

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد

پس اگر فال بنام دگری زد بدرون
آمد این شعر هم از صفحه دیوان بیرون

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانه مراد رسید ای محب خموش

شعر او وسط برا و دل خود یافت از آن
زد و بعد و دگر شعر بخستانه دیوان

چون بدانست که اندر صف مردان ز دست
یافت تسکین دل او توبه نمود و بنشست

دید از کشف که شیطان کندش ابتری
گفت با او که بیکبار دگر توبه کنی

همچنانست که در معصیت افتاد دگر
بو که دیگر دهدش توبه خدای برتر

دل او بود گرفتار وساوس از پیش
متهم گشت بدیوانگی از قسمت خویش

ای جنون گرد تو گردم که چه احسان کردی
فارغ از دغدغه کبر و مسلمان کردی

یک مریدی ز مریدانش چنین گفت بمن
کش فلانکس سر ابعد نماز خفتن

از همه کار ضرورت چو فراغت بنمود
اتفاقا به بستر راحت بغنود

دید در حال در آن کهنه سرای آمد
شاه عرفان بدر بیچو گدای آمد

گفت برخیز ازین خواب عشا را دریاب
رو بمسجد پس ازین بیش عشا این مخواب

چشم چو بیدار شدش دید به بیداری هم
که ستاده است بصورت سر بالین حشم

بجز او انجا که دو آن که رسید و نهان شد از چشم
واین ندانست که عنقا بچه سان از چشم

شیخ میدانست در آن وقت حیات ظاهر / در حیات او چنین گونه تصرف قادر

چون بنزدیک رسیدش بجهان فوت و رحیل / همتش خواست سوی منزل عقبی تعجیل

پیشتر ز آن فالجش آمد در دست / یا بهی با کار بدنش رفت ز کارش کرد سست

مرض حرقت بولش شده لاحق چندی / سست گردید ز پیری تنش هر بندی

بعد ازین گرچه از آن دو مرض صحت بداشت / فالج اندر تن پاکش اثر خویش گذاشت

سستی و ضعف بدن روی بترقی بنهاد / هر چه قوت به تنش بود برفتش برباد

شد پدیدار از آن بعد علامات ردی / که پزشکست و ز آن هم متحیر بدی

اندران روز که بودست نهایت رنجور / چون به پیشش بنشستیم چه نزدیک و چه دور

گه شدی خطره بهم روی بدار انا ظاهر / گه شدی خطره که من پیش رسولم حاضر

می ندانیم چه باشد سبب این خطرات / شاید نسبت که او بود سراپا برکات

در صفات احدانه که فنا گشتی / نقش غیریتش از سینه همه بنشستی

واندر اندم که فنا شد به بقا ثابت بوی / دل من گفت که اشیا و همه بیشینی

گاه بودی که پر از نسبت او خانه شدی / یافتی کیفیتش هر که بکاشانه شدی

یک عزیزی ز عزیزانش که رنجوری / دور بود از وطن و هشت بغربت دوری

برزخ پاک ورا آن جا نموده لمعان / که رسانید ورا شوق لقا موی کشان

در رهش راه بخود برزخ او هم واداشت / زانکه او دیده بینا و دل آگه داشت

اندران شب که سحرگاه کند نقل مکان / خود بخود خواند بسی قول شهادت بزبان

نیز تسبیح بسی خوانده و تهلیل بسی / بالیقین بود حیاتش نه بتخییل کسی

همنشینش بسیار و بجا کرد او ذکر اله / خواند الفاظ تشهد بزبان صحه با

حاضران را همه فرمود که رحلت من
ابر پیدا شود و بارد ازان قطره نم
زیر یک چادر سفید مرا بپوشانید
باد تندی وزد و سرد کند عالم را
هم ازین روی که صدا اندر هند از رحلت
همچنان شد که بعد مرگ شها انگاه چنان
خواند یکبار تشهد چو باواز بلند
کز سخن گفتنش انگاه زبان بسته شده
تن بی روح چو دیدند باه جانکاه
شب آدینه برفت او ز جهان گذران
در شب جمعه هر انکس که شود ره بقا
کرد رحلت ششم شب جمادی الاولی
بگه غسل کشیدند چو چادر از پیش
چهره زرد کسی را که بود بعد رحیل
همچنین زرد ندیدیم رخ هیچ کسی
داشت از عشق الهی لب خشک و دم سرد
گشت عریان چو پی غسل و زبالا نگر بست
پی که باران بست علامت ز پی رحمت حق
آنکه اندر سنه رحلت او در سفته است

ماند اندک ز شب و روز دگر روشن
می نشاید که رسد رنج ز سرما به تنم
خبر از حال وفاتم بکسی نرسانید
تا نه تکلیف رسد هیچ یکی همدم را
تا نیایند در آنوقت کسانی مهلت
ابر و باد آمد و بارید سحرگه باران
روح پاکش سوی فردوس برین افکند کمند
از رحیلش دل هر پیر و جوان خسته شدند
حاضران از زبان بود که انا لله
شاد و شادان همه شوق لقای رحمان
در قیامت نه حسابست نه در گور عذاب
وز جهان رحمت سفر بست به ربیع الاخری
زعفرانی شده بودش همه موی سر و ریش
زردی چهره پی رحمت حق است دلیل
چون معصفر که عروسانش بمالند سپید زرد
عاشقانرا است پی عشق نشانی رخ زرد
ابر بسیار بر آن عاشق شد اشکریز است
داد بارش بوی از رحمت باری ملحق
شاه فردوس بفردوس رسیده گفتا سبست

چون بطاوس لبسی بود دل او مانوس / بود نخجیر فقیر اک هوای طاوس

زان دو طاوس کی از عاطفتش پرورده / یکی از رنج و الم روز وفاتش مرده

دیگری هم بسوی بیشه و هامون بپرید / که کسی بعد حیاتش سراغانه ندید

بو هریره صفت او را بجهان گذران / گربه بودی بگه خوردن نان سر خوان

از پس رحلت او همچو رفیقی دلسوز / تا ششش ماه برفتی سر قبرش هر روز

تشنه شاه بدانستم کجا رفت زغم / با که جان داد ازین صدمهٔ اندوه و الم

با محبان خدا انس بود حیوان را / که بدانگونه بانسان نبود انسان را

بار با دیدم او را پس رحلت در خواب / که نباشد پی او شغل بجز کار ثواب

چون بخواب آمدی در سالی و یا در ماهی / گاه مشغول بمصحف بدلایل گاهی

در یکی خواب من از گوش شنیدم بخدا / که همی خواند درودی ز دلایل بصدا

هم بیکبار بدیدم در آمد از در / که زشاهان جهان بیشترش صولت و قهر

چهل تن از فقرا داشت بهمراهی خویش / وان چهل تن لباس و قدمش از همه پیش

کله قادریه بر صفت آزادان / بر سر خویش نهاده بهمه عزت و شان

همچو او آن همه را نیز کله با بر سر / لیک او بر همه آزاد فقیران افسر

پای تا فرق لباس همه در رو نشانه / لنگ ها و کفنی ها همه آزادانه

سر گروه همه آزاد فقیران او بود / گرچه فرد همه سر خیل امیران او بود

یک از انجمله که بود بدستش [illegible] / سایبان بر سر آنشاه کشیده باد

آنچنان بر رخ پر نور جلال و عظمت / که ندیدیم چنین شکل بجز [illegible] صورت

توجه نظر افگند بر و هم از لطف / ریخت یک جرعه فیضا [illegible]

پس روان گشت بدان سوی که امیدیم | شکر لله که بآن فیض سزاوار شدیم

ذکر و منقبت حضرت شاه ولایت علی قدس سره مرشد مصنف کتاب

چون حکایات بزرگان باو آخر رسید | دل بسوی منقبت مرشدم بکشید
همه احوال رقم سکنش نے کم و کاست | کز زبان یک جهانی ابد آنرا است برا
گرچه ارشاد نخستین ست مرا از پیرم | داد تعلیم گرامیش قوی تاثیرم
آن جمالیکه موصوف بجمال نیکوست | اندرین راه هدی مرشد و پیرم هر دوست
بر هزار و دو صد افزود چو هفت و هفتاد | کرد از مقدم خود جنت فردوس آباد
بست و هفتم چو در آمد ز ربیع الاولی | در دم از دار فنا رفت بدار العقبی
از جهان رخت کشید او چو سوی دار جنان | بر در روضه جا و بدر رهبت رضوان
سال ترحیل مرا گفت و همی گشت بهشت | ای زهی شاه جمال علی آمد بهشت
ما بجستیم چو در از سنه رحلت او | هم بگو آخرت آمد سنه رحلت او
هر گه او عزم سفر کرد سوی خلد برین | شیخ زار شاد دگر کرد مرا کشف یقین
پیر او در گل فردوس نوشتم احوال | بسواد آورم اینک سخن از مرشد حال
حضرت شاه ولایت علی آن شاه ولا | که سرخوان بزرگیش بداند صلا
مقتدا بود در اطراف و در اکناف بهار | بود خو ساخته با یاد خدا لیل و نهار
رهروان را همه تعلیم طریقت کرده | خلق را رهبری راه حقیقت کرده
سلک خود قادریه وا ازین سلسله ها | بو العلائی زره کسب و ره مشغله ها
ماند محفوظ همه عمر ز فسق و ز فجور | که گزیده اند و سر زرق از وقت شعور

باجد فاسد خود دست به بیعت داده
در صلاحیت از آن روز قدم بنهاده

یازده ساله به پیوست به پیر شیخی
که جهانی بجهان یافت از و نور بدی

حسن اخلاق نمودی بخواص و بعوام
ستر احوال و به اشیوه و عادت بدوام

طمع و حرص و شره را بدلش راه نبود
هم ز دنیا طلبی ها دلش آگاه نبود

از توکل به بردن بهره وافر مبدا داشت
لطف یکسان بمقیم و بمسافر مبدا داشت

داشت با مفلس و با اهل دول یک چشمی
با که بودش بهم اهل دول یک چشمی

نی که با چشم کم او اهل دول را دیدی
دامن از همدمی اهل دول برچیدی

بود صابر بعناوبه بلا های عظیم
که نشود دل بچنین رنج و مصائب دو نیم

در گلستان جهان داشت دو نوباوه
هر یکی گشته در اسرار طریقت ره

گشت از باد خزان هر دو گلش پژمرده
هر یکی را به ته خاک ز خود بسپرده

هم بدینگونه بسر رفت بسی حادثه ها
که به بیرون ننهاد او ز شکیبائی پا

حال آن بود که هوش و خرد از دست بهلد
گاه از غم فتد و گاه چو دیوانه جهد

لیک ماند او بچنین حادثه راضی برضا
بر نیاورد بجز حرف رضینا بقضا

حزن ها گرچه بسی داشت چو یعقوب بدل
لیک صابر به بلا ماند چو ایوب بدل

باد مبدا داشت همه مسئله های شرعی
نیز تبعیت آن در همه کارش مرعی

بسر اوقات شب و روز بطاعت کردی
پنج اوقات نماز او بجماعت کردی

شیخ فانی شد و با آنکه به هشتاد رسید
روزه افطار نکرد و مگر روز عید

گرچه بودی متقدم به سخن ها سفتی
با کسان جز بضرورت نه سخن ها گفتی

خوشتر از شمع همی بجهان چون جامی
آنکه بود اوی ارباب تصوف حامی

بود ز آثار نکوئی هر خشش نور چنان — که تو گفتیش سعادت بود از چهره عیان

عالمی بود از ره هدی را سایل — دل هر مسلم و کافر بسوی او مایل

از تکلف دل آن مایه عرفان عاری — هم ز تکلیف مریدان بدلش بیزاری

رفت دو بار به بیت الله و فرمود حج — نه فسوق و نه جدال و رفث و بحث و هیچ

چون بنه بست پی طوف حرم سوی حجاز — همره راحله با آنکه مریدان دمساز

بار خدمت ننهادی بسر هیچکسی — تا نه از خدمت او رنج کشد هم نفسی

بل همین داعیه بشتش ز راه شفقت — همرهان را برساند بدر و نهار راحت

گم شد از راه به هنگامه رد ز عرفات — یافت از حق نزل و فیض نزول برکات

گرسنه ماند بسی شدت سرما بکشید — تا بیک روز و شبش سخت مصیبت برسید

هر یکی شد ز پی آشفته دلان مضطر — یافتندش پس تفتیش بروز دیگر

ضیف خاص آنکه بود بهر خدای متعال — نزل او آمده جوع و عطش و رنج و ملال

شاه یحیی علی آن مرشد ارباب صفا — که بود مرشد آن راهرو راه هدی

بود در صفه مسجد بنشسته یک روز — پیش او نیز نشسته چند ز اصحاب

همه دیدند سر راه کسی می آید — سوی آن صفه قدم رنجه همی فرماید

چادر سبز کشیده است ز سر تا پایش — که تن از تابش خورشید کشد آسایش

بود تا دور ز هیچ کس او را نشناخت — زانکه چادر رخ از پرده نقابی انداخت

چون بنزدیک رسید او ز سر راه اندک — دیدها باز نمودند بسوی شیخ یکیک

پس بدیدند که این شاه ولایت علی است — آنکه او واقف اسرار خفی و جلی است

پس بیک لحظه نهان شد ز نگاه همه کس — می ندانم که کجا راند از این بعد فرس

شاه یحیی علی آمد بسخن با یاران / که مرا بود آن قوت روحی در جان

که بدان قوت روحی برسد هر روزی / بهر تعلیم در آید بجد هر روزی

عادتش بود که در عرس بزرگان رفتی / تا بآن گرچه به پیری ز دل و جان رفتی

ذوق و شوقی عجبی داشت به پیرانه سری / ذوق و شوقش همه از عجب و ریا بود بری

داشت اندر دل شوریده بسی ذوق سماع / گرچه دارند درین کار کسان بحث و نزاع

در جهان بود عجب صاحب رشد و ارشاد / کاندرین عهد کسی را بجهان دست نداد

سالخوردی که وجد چنان جوشش و خروش / که جوانان نشدندش بوله و جوش بدوش

بسکه تاثیر قوی داشت بوقت شورش / به تماشاش چو نمودند از اول یورش

ای بسا مردم عامی بکه حالت او / که بلا چشم تر از گریه ندیدند آنسو

چه بهار و چه نو آباد و چه در شیخوره / کوزه اسیر نظر تا سره ها کرد سره

ذرهٔ در دل او شتلم و عنف نبود / کس ندیدست که گاهی بخشی خشم نمود

تا که او رخت کشش اندر مرض الموت شده / عادت کظم و لیکنش ز دل فوت شده

تا که بسته شد از بانش تکلم قوت / خلق دادند باو دست بیعت

وقت رحلت چو رسیدش نفسی رنجور / روح او خواست که از جسم نماید دور

جمله را جمع بر جنس قبایح فرمود / با همه معتقدان پند و نصایح فرمود

سم وصیت بی تکفین جو آنگونه که خواست / با کسان گفت بجد شوق لقا بی کم و کاست

داشت آنگونه برحلت دل او اطمینان / که بدانگونه ز ابرار شنیدند کسان

بیشتر قول شهادت بزبان راند بسی / کلمهٔ طیبه پیش کسان خواند بسی

نیز تسبیح بسی خواند و بسی استغفار / کرد الفاظ تشهد بلب خود تکرار

ثم بالله در آنوقت که او جان می کشید
حرکت لبش بود خدا هست گو؟
بار با اینکه نفس داشت لبش می جنبید
ذکر سبکرو کرد روحش بسوی خلد رسید
هر که بود است دران ماتم سخت و جانکاه
از همانوقت پر از نسبت او خانه شده
بود از ماه محرم چو شب چاردهم
بر فلک گشت نمودار چنان ابر سیاه
نعشش عام بدانسان بگه غسلش بود
گاه تکفین وی آن نعشش افزود چنان
یک جهان خلق بر امید حصول برکات
ابر بارید بتابوت بسی قطره هم
نی که باران بسوی رحمت حق او وسیل
حاضران جا که بودند بصد جوش و خروش
پس تابوت برفتند بی چند ازان
هم بانش چو سپردند بخاکش شام
لیک از تیرگی آن حلقه چه هم بسپارد
حلقه درگه او هست ز نسبت معمور
[illegible] نسبت و فیضش بدرون لها

نعره زد که همه اوست همه اوست بلند
گفت در نفس واپسین الله الله
اینچنین مرگ پسند بده و بخواه که ذوق
رست از این دار که در چمن خلد رسید
بر زبان راند ازین واقعه انا لله
که بذوق آمده هر کس که بکاشانه شده
گرچه پر نور فلک بود ز ماه و انجم
تیره شد شام صفت در نظر خلق نگاه
چه عجب گر دل عامی هم ازان بهره ربود
که نمیدید کسی جذبه بدل تاب و توان
برسیدند براو تا بگذارند صلوة
روز روشن شب تاریک بچشم عالم
که خلیلی شده واصل بحق کرد رحیل
تخت تابوت کشیدند همه دوش بدوش
آنکه بودند پی شیخ گزین یاران
عالم اندر نگه خلق سیه گشت تمام
نور بر تربتش از عرش برین می بارد
نرسد گر یکی از سوی خود هست قصور
بدو دیدند و گرفتند نسبی قابلها

سنه رحلت او هشت هزار و سه صد — سر هم پای خروش آمده بحرف ابجد

نیکمردی که بود نام تلطف او را — گشت ازین جا و شه لاحق چو سیف او را

پیر با ضعف قوی بهرهٔ تابوتش رفت — که پیاده ره صحرا سبب خبرن گرفت

بود در مسجد آن مقبره مشغول نماز — که بدیدش بدرستان خود آن محرم راز

تا زمانیکه رسد تا بدر خانهٔ خویش — هم ز وقت سحرش در نظرش بود به پیش

کذب نبود بخدا اصدق بیانست الحق

که بود پیر رهش شاه قیام اصدق

تمت

قطعه تاریخ آغاز مثنوی روضة النعیم از مصنف کتاب

جمله احوال خوش حضرت غوث الاعظم

آنکه او راست در ارباب هدی شان عظیم

چون رقم شد بزبان فصحای شیراز

آنکه بر طور معانی و بیانند کلیم

از پی گوہر اسرار و معانی صدفی ست
لاجرم ہر در لفظ است از ان در یتیم
نام و تاریخ چو جستم پی آغاز بہم
گفت ہاتف بدلم روضۂ یلین بہ نعیم
سنہ ۱۲۹۹ ہجری

ایضاً قطعہ تاریخ طبع از مصنف

حال محبوب پاک سبحانی
کہ بود پیر جملہ پیران را
بنوشتم زمین لطف الہ
مشتمل بر بسے کرامت ہا
نشنید ست گوش اہل جہان
اینقدر ہا ز ہیچ اہل ولا

خرق عادات او هزاران است
صفت معجزات خیر وری

چون نباشد که اوست بی شبهه
ذریه طاهره ز آل عبا

هر کرامات او عجائب هاست
کاندران قاصرست فهم رسا

خرق هایش که بحد نی پایانست
خامه را طاقت سواد کجا

من نجستم دگر ز تذکرها
چون ندیدم نبشتنش یارا

آنچه جامی نبشت در نفحات
کرد کلکم همانقدر انشا

نیز احوال چند اہل دل است
کہ بایشانست در سرم سودا
حال آنہا کہ یافتہ ست سواد
ہمہ ارباب صفوۃ اند و صفا
بار الہا کہ تا بوقت مرگ
حبّ شان باد در دلم ابدا
ختم شد چون گلِ بہشتی من
گل فردوس خامہ کرد املا
پس تمام آن دو گل کردم
گلشن روضۃ النعیم بنا
ایکہ داری بسیر گلشن عزم
سوی گلزار من قدم فرما
زانچہ نشگفت گل ز باغ ثبات
چون شمیمت رسد بباد صبا

بمناجات دستها بردار

خواهیم عفو و مغفرت ز خدا

از گل من ببوی و یادم کن

طلب آمرزشم ز حق بدعا

گر گنهگارم و رهین دعات

بو که بخشد کریم جرم و خطا

سنه طبع آن بگفت دلم

گلنار روضة النعیم بها

سنه ۱۳۰۱ھ

سپاس متواتر درگاه ایزدی و درود متکاثر بارگاه محمدی صلی الله علیه وسلم که این گلستان بنجار افاوت بوستان همیشه بهار افاضت از دست پرورختران بی بیم نسخه روضة النعیم در تذکره مقبول درگاه یزدانی محبوب حضرت سبحانی حضرت غوث الاعظم شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی و در جهان ایقان و عرفان بهر حضرت سید اشرف جهانگیر و دیگر بزرگان طریق ابوالعلائی رضوان الله علیهم از تصنیفات پیشوای ارباب طریقت مقتدای اصحاب حقیقت مطلع انوار معرفت الهی مخزن اسرار حقیقت نامتناهی مقبول بارگاه صمدی جناب حضرت شاه امین احمد صاحب فردوسی مدظله سجاده نشین روضه منوره حضرت مخدوم الملک شیخ شرف الدین احمد یحیی منیری بهاری قدس الله سره در مطبع شرف الاخبار بهار حلیه طبع پوشیده ضیا افزای ارباب بصیرت گردید+

جدول رفع اغلاط

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴	۱۰	باریش	بارش	۳۵	۵	جہان تم	جہان تم
״	״	حالہٗ	حاملہٗ	۳۶	۴	بس	پس
۵	۵	لیبا	پہبا	״	۱۶	ابرہ	آمادہ
״	۷	بیٔ	بی	۳۷	۱۴	گرد	گردو
۶	۱	حفط	حفظ	۴۰	۱۳	ونفش	وتفتش
۹	۸	جنین	چنین	۴۴	۳	انبوہے	اندوہے
۱۵	۲	زفتن	رفتن	״	۱۴	اہمی	ہمی
״	۵	جسم	چشم	۴۵	۱	گریہ	گریہ
״	۱۱	توانائی	توانائی	۵۰	۳	پبری	پیبری
۱۷	۵	دانشد	دانشید	״	۵	موئی	موبی
۱۸	۳	رفتستم	رفتیم	۵۱	۱	گنو	کنده
״	۱۲	رسیدم	رسیدیم	״	۱۶	بگفتہ در شعر دوم مصرع	بگفتا
۲۱	۱۲	وبینی	دیبی	۵۲	۱۳	نشدندش	بشدندش
۲۳	۴	اچہ	دچہ	۵۳	۴	بیرن	ببرزن
״	۱۰	لپیت	پست	۵۴	۱۲	البعد	بعد
״	״	[illegible]	غرش	״	۱۴	برششش	پرسشش
۲۴	۲	پوند	پیوند	۵۵	۳	نمودی	نہ نمودی
״	۲	تیر	تیز	۵۶	۸	بشنیدند	بشنیدید
״		سہ	ششہ	״	۱۴	دآمد	درآمد
״	۱	پاقاری	پاقاری	۵۸	۳	معطی رق	معطی رزق
۲۶		نہانہ	بچگانہ	״	۱۵	حسب	جنت
״	۱	لیس	بیس	۵۹	۱۱	تجد	بجہد
۲۷	۱	نعرین	نوبین	״	۱۵	اررج	ارواح
״		شود	شورد	״	۱۵	بپیستند در شعر دوم مصرع سوم	نگرند
۲۸	۱	سوی	سوای	۶۰	۳	رسیل مصرع دوم	سبیل
״	۳	میان	میان عرفا	۶۳	۱	خرچ	خرج
۳۲	۶	سقدی	بقدسے	״	۳	״	״
۳۴	۴	ازبیر	ازبر	״	۱۱	لسبان	نسیان
״	۵	خوبش	خویش	״	۱۹	گشت	کشت
״	۷	ضبط مصرع دوم	ضبط	۶۷	۸	ازمارات	زنہارات
״	۱۹	جملہ	جملہ	״	۱۳	تا	تا